

از سلسله شقاوتها...

گزارشی از ممنوعیت دفن و تخریب مزار شهیدان
توسط رژیم آخوندی

کاظم مصطفوی

کتابخانه‌ی مقاومت
@resbook

نام کتاب: از سلسله شقاوتها...
نام نویسنده: کاظم مصطفوی
تاریخ انتشار: خرداد ۱۳۸۶
انتشارات: انجمن هما
شابک: ۹-۴-۹۵۲۱۷۱۱-۲
بها: معادل ۱۰ یورو

تیغ زهر آگین کینه یا وحشت نکبت‌بار و شیعی؟

یاد مجاهدان پیشتاز و راهگشایانی گرامی که در ظلمت اختناق ستمشاهی قامت افراشتند و با یقین به پیروزی محتوم خلق سد زمان را شکستند و انقلابی تاریخی را پی‌افکندند. آنان که از خونشان سیلابها برخاست و در زمانه‌یی که سازشکاران و مرتجعان مرعوب دستگاه سرکوب بودند هرفریادشان در میدان نبرد و یا اتاقهای شکنجه گامی بود بن‌بست‌شکنانه که صولت پوشالی دژخیمان و دشمنان مردم ایران را می‌شکست و بر باد می‌داد. این پیشتازان قهرمان با برداشتن سلاح و آغاز مبارزه مسلحانه از سال ۵۰ راه خلق را گشودند، ایمانها را صیقل دادند و به مردم سرکوب شده اعتماد به نفسی را بازگرداندند که چند سال بعد در برابر رگبارهای آتشین مزدوران شاه به خیابانها ریختند و بی‌اثری «توپ، تانک مسلسل» را فریاد زدند. همان‌گونه که مبارزات و دلاوریهای نسلهای بعد همین مجاهدان پیشتاز است که در فرازی بسا بالا بلندتر در برابر مرتجعان دینفروش حاکم ایستاده و همان شعارها را می‌دهند.

پس بی‌جهت نیست که تبهکاران عمامه بر سر حاکم کینه‌یی حیوانی نسبت به آنان دارند و حتی سنگ مزاری از آنان را تحمل نکرده‌اند. در واقع آخوندها سعی دارند هرطور شده یاد و خاطره و کوچکترین اثری از نام شهیدان را نیز نابود کند. به همین دلیل مثلاً در بهشت‌زرها قطعاتی که این راهگشایان سرفراز دفن شده‌اند از گزند تیر زهرآگین کینه آخوندها در امان نمانده است.

این کینه حیوانی نسبت به شهیدان از همان اولین ماههای پس از پیروزی انقلاب ضد سلطنتی بروز کرد. عوامل رژیم بارها و بارها دست به تخریب سنگ مزار شهیدان سرفراز مجاهد و مبارز زدند. عملی شیعی که انزجار عموم مردم را برانگیخت.

پس از آن نیز در یک سلسله اقدامهای رذیلانه دیگر نه تنها کوچکترین رسیدگی‌هایی به آن قطعات نشد که با محصور کردن آن جا قطعاً مزبور را به صورت یک زباله‌دانی درآورد. در گزارش یک هموطن که در روزهای پایانی سال ۷۴ از بهشت‌زرها دیدن

کرده آمده است: «عصر روز ۲۴ اسفند که شب آخرین جمعه سال ۱۳۷۴ بود، برای تجدید پیمان و زیارت آرامگاه مجاهدین راهی بهشت زهرا شدیم. ابتدا به قطعه ۳۳ که مزار شهید بنیانگذار، محمد حنیف نژاد، و مجاهد شهید رسول مشکین فام در آنجا قرار دارد، رفتیم. قطعه ۳۳ مثل صحرای کربلا به دشت برهوت و خشکی تبدیل شده بود و آرامگاه شهیدان یادآور گودال قتلگاه بودند. سنگ قبرها از جای خود کنده شده و در اثر ضربه های کین جویانه که نشان دهنده نهایت زبونی «حزب اللهیها» و عوامل رسمی و غیررسمی رژیم بود، خرد شده بودند. اما خرده های سنگها توسط مردم جمع آوری شده و کنار هم قرار داده شده بودند. رژیم تابه حال چندین بار سنگ قبر شهیدان مجاهد را خرد کرده ولی هر بار مردم آنها را به دور از چشم پاسداران جمع آوری کرده و با احترام تمام سر جای خود گذاشته اند.

بالای سر مزار مجاهد شهید محمد حنیف نژاد ایستادم و در فکر فرو رفتم. ابتدا در این اندیشه بودم که آنهایی که در همین گورستان میلیاردها تومان را خرج ساختمان قبر خمینی ضدبشر کرده اند، چرا نتوانسته اند حتی یک سنگ قبر ساده را برای یک مجاهد خلق تحمل کنند. مجاهدی که وقتی در برابر جوخه های آتش رژیم شاهنشاهی قرار می گرفت، آخوندها در کنج عافیت نشسته بودند یا سپاس گوینان به شاهنشاه تعظیم می کردند.

اندکی بعد در حالی که گویا تصویر حنیف با همه صلابتش بر روی تکه های سنگ ظاهر شده بود، آن چه از شخصیت رشیدش شنیده بودم از ذهنم گذشت. دیدم به راستی همین تکه های سنگ خود سمبل جنبش ریشه داری است که او بنیان گذاشت و بعد پرچمش را به مسعود سپرد تا ادامه یابد و به این روزگار برسد. گفتم پس رژیم «حق» دارد که از سنگ قبر او بترسد ...

به گفته یکی از باغبانهای بهشت زهرا که در همان روز توانستم با او صحبت کنم، رژیم سطح خاک در قطعه های ۳۷ و ۳۸ را به میزان دو متر بالا آورده و سپس زمینهای این قطعه را به مردم برای دفن مردگان می فروشد. این دو قطعه محل دفن تیرباران شدگان و اعدام شدگان است که رژیم احتمالاً آنها را در گورهای جمعی در این دو قطعه دفن کرده است. به گفته وی مجری این طرح شخصی به نام افشار

که مسئول بهشت زهراست می‌باشد».

براساس اخبار رسیده در سال ۷۶، نیز عوامل رژیم خاک قطعه ۳۳ بهشت زهرا را که محل دفن بسیاری از شهیدان مجاهد و مبارز زمان شاه می‌باشد بالا آورد و آن را به صورت قطعات کوچکتر به فروش رساند. پیش از آن نیز همین رفتار ردیلانه از سوی وزارت اطلاعات در مورد قطعه‌های ۳۷ و ۳۸ اجرا شده بود که هدفش جلوگیری از تجمع خانواده شهیدان بود.

این موضوع بازتاب گسترده اجتماعی یافت به طوری که در روزنامه در روزنامه سلام در روز ۶ شهریور ۷۶ در بخش نامه‌های خوانندگان خود از قول یک خواننده نوشت: «سازمان بهشت زهرا (س) اقدام به حصارکشی به دور قطعه ۳۳ بهشت زهرا کرده و می‌خواهد سطح این قبرها را بالا بیاورد و قبرهای جدید آن جا احداث بکند. خواستم به اطلاع برسانم عده زیادی از مبارزان گمنام زمان گذشته که در زندانهای رژیم گذشته جان سپردند، در این قطعه دفن شده‌اند. حالا سازمان بهشت زهرا می‌خواهد این قطعه را از بین ببرد. از مسئولان تقاضای رسیدگی داریم».

توطئه برای از بین بردن آثار مجاهدین و حتی محو هرگونه اثر از مزار آنان همچنان ادامه دارد. آخوندها در بهار سال ۱۳۸۳ باردیگر اقدام ضدملی و ضدانسانی خود را برای از میان بردن مزار مجاهدین و مبارزینی که در قطعه ۳۳ بهشت زهرا دفن شده‌اند از سرگرفتند. این اقدام موجب اعتراض گسترده روشنفکران متعهد و مبارز شد. به طوری که دست به یک فراخوان بزرگ اینترنتی برای ممانعت از اقدام آخوندها زدند. در فراخوان آنان به نام: «قطعه ۳۳ بهشت زهرا جزیی از تاریخ ایران زمین است، با تخریب آن تاریخ ما را تخریب خواهند کرد». می‌خوانیم:

«تخریب قطعه ۳۳ بهشت زهرا را متوقف کنید

خانمها آقایان عزیز

جمهوری اسلامی ایران به طور علنی اعلام کرده است که قصد تخریب قسمتی از گورستان بهشت زهرا را دارد که در آن بسیاری از شخصیت‌های تاریخی ایران به خاک سپرده شده‌اند. قطعه سی و سه بهشت زهرا آرامگاه بسیاری از مبارزینی

است که در زمان شاه و یا در زمان جمهوری اسلامی ایران اعدام شده‌اند. در میان دفن شدگان به نام های شاعران ..روزنامه نگاران و رهبران سیاسی چون خسرو گلسرخی، کرامت الله دانشیان..محمد حنیف نژاد..علی اصغر بدیع زادگان..سعید محسن...بیژن جزنی...مهدی رضایی و بهروز دهقانی می توان اشاره کرد.

مزارهای واقع در این قطعه در گذشته به طور مداوم توسط عوامل جمهوری اسلامی ایران تخریب شده‌اند و سنگهای مزارها بارها شکسته شده است. دولت ایران این بار می خواهد برای همیشه خاطره این شخصیت‌ها را از تاریخ مردم ایران بزداید. ما امضا کنندگان زیر مخالفت شدید خود را با این عمل غیرضروری و ظالمانه جمهوری اسلامی ایران اعلام می کنیم. تخریب قطعه سی و سه ضربه بزرگی به تاریخ معاصر ایران خواهد بود. مردان و زنانی که در این قطعه آرمیده‌اند با هر عقیده‌ای جان خود را در راه مبارزه برای یک کشور دمکراتیک از دست داده‌اند. آرامگاه آنان نه تنها نباید تخریب گردد بلکه باید به عنوان قسمتی از تاریخ ایران حفظ و نگهداری شود. نگذارید دولت ایران به این عمل شنیع دست بزند. تخریب قطعه سی و سه بهشت زهرا که میراث سیاسی و تاریخی ایران است را متوقف کنید».

این اعتراض موجی گسترده به دنبال داشت و هرچند رژیم در این مورد سکوت کامل کرد اما روشن است که در کمین فرصت بعدی لحظه شماری می کند. قابل یادآوری است که براساس اسناد در سازمان بهشت زهرا از مهرماه ۵۰ تا مرداد ۵۴، ۱۲۲ جسد بدون نام و نشان مجاهدین و مبارزان از طرف ساواک به این گورستان تحویل شده بود.

کتاب حاضر براساس گزارشهای شاهدانی که مشاهدات عینی خود را برایم بازگو کرده و یا تصاویر و گزارشهایی که از داخل کشور برای سازمان مجاهدین خلق ارسال کرده‌اند تنظیم شده است. در تصاویری که ملاحظه خواهید کرد از برخی سایتهای دیگر نیز که عمدتاً در داخل ایران فعال می باشند نیز سود برده‌ام که از همه آنان تشکر و قدردانی می کنم.

از سلسله شقاوتها...

گزارشی از ممنوعیت دفن و تخریب مزار شهیدان توسط رژیم آخوندی

روزی که خلق بداند
هر قطره خون تو محراب می‌شود

«شهید خسرو گل‌سرخي»

کم نبوده‌اند رژیم‌های سرکوبگری که مخالفان خود را شکنجه یا تیرباران کرده‌اند. اما آخوندها در ماورای همه آنها، سطحی غیرقابل باور از وحشیگری و درنده‌خویی را ارائه کرده‌اند. کینه حیوانی آخوندها نسبت به مجاهدین هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. تا آنجا که نه تنها نفی ابتدایی ترین حقوق انسانی آنان عملی مشروع است که جامه‌یی از ثواب اخروی هم به تن می‌کند. از این رو از همان روز اول حکومت آخوندها، نه تنها حق مجاهدین، به مثابه یک جریان سیاسی و فکری، توسط خمینی دجال به رسمیت شناخته نشد که برعکس به دستور و تشویق خود او در تمامی پهنه‌ها و با بسیج تمامی امکانات ربوده شده از خلق به کینه‌ورزی با آن پرداختند. داستان «حلال بودن مال و جان و ناموس مجاهدین» رسوایی تلخ و دردناکی است که درباره آن کم و بیش نوشته و گفته شده است.

اما گستره این رفتار وحشیانه که البته، توأم با ترس و نکبت است منحصر به اسیران مجاهد در زندان، یا هنگام تیرباران و شکنجه آنان، نمی‌باشد. جریانی است مستمر که حتی پس از تیرباران و حلق‌آویز و زیر شکنجه شهید کردن و قتل‌عام آنان پیوسته ادامه می‌یابد و دامنه‌اش نه تنها خود شهیدان که اجساد و مزارهای آنان

را نیز در بر می‌گیرد. در این ظلمت وحشی بیداد، برگزاری هرگونه مراسم برای شهیدان و حتی گریه مادران و پدران داغ‌دیده برای آنان ممنوع است و آخوندها تاب تحمل داشتن یک سنگ مزار ساده آنان را نیز ندارند. آن‌چنان که هم اکنون در بیابانها و باغها و مزارع و حتی زیر زمین خانه‌ها، از بوشهر و بندرگناوه گرفته تا جنگلهای گیلان و مازندران و تا خاک تفتۀ خراسان و هر نقطه دیگر این میهن مجاهدی گمنام آر미ده است.

علاوه بر این اجساد شهیدانی که به خانواده‌هایشان داده شده یا مزارهایشان در گورهای جمعی مدفون یا در نقاط دور افتاده و پرت کشف گردیده هیچگاه از گزند حمله و هجومهای چماقداران آخوندها مصون نبوده و سنگهای گور آنها نیز همواره مورد تعرض قرار گرفته‌اند. از تهران تا شهرهای مختلف و روستاهای میهن، به‌دستور آخوندهای سفله به‌مزارهای شهیدان حمله می‌کنند و سنگهای آنان را تخریب می‌نمایند. این بربریت عریان و هار حتی در خارج مرزهای میهن هم خود را عیان می‌کند. هم‌چنان که مزار خواهر مجاهد زهرا رجبی در پرلاشز(پاریس) توسط مأموران سفارت رژیم در فرانسه تخریب شد و آخوندها نشان دادند تا آن‌جا که به‌کینه و غیظشان نسبت به‌مجاهدین برمی‌گردد گورستان پاریس فرقی با گوری در فلان روستای دورافتاده ایران ندارد. آنان بی‌آبروتر از این هستند که چنین حسابهایی را در عملکردهای ردیلانه‌شان وارد کنند.

هم‌چنین گزارشهای متعددی از درگیری خانواده‌های مجاهد خلق با پاسداران و عوامل رژیم به‌خاطر رفتن برسر مزار شهیدانشان یا برگزاری مراسم سوگواری برای آنان در دست است. این گزارشها همگی از حضور و فعال بودن یک روحیه تسلیم‌ناپذیر و افشاگر حکایت می‌کنند. درموارد بسیاری از این درگیریها خانواده‌ها دستگیر و زندانی شده و مورد اهانت و تحقیر و شکنجه قرار گرفته‌اند. اما اغلب با روحیه‌یی مصمم و افشاگر خونخواهی مظلومانه فرزندان خود را پی‌گرفته‌اند. و رژیم به‌رغم همه سرکوبها و رفتارهای ضدانسانی خود هرگز قادر نشده صدای اعتراض آنان را خاموش کند. حتی در مواردی خانواده‌ها به‌یمن مقاومت‌های خود توانسته‌اند عوامل رژیم را به‌عقب نشینی وادار کنند.

البته تأثیرات آگاهگرانه وانگیزاننده وسیع این مقاومتها در سطح جامعه چیزی نیست که از چشم رژیم آخوندی هم مخفی مانده باشد. اما آخوندها مایوس از ثمربخشی همه سرکوبها و وحشیگریها، از روی اجبار مطلق برای بقا دست به این کارها می‌زنند. چرا که مزار هر مجاهد خلق نه تنها سندی است افشاگر شقاوت جلادان حاکم، بلکه نشانی از ماندگاری آرمان شهیدان است. آرمانی زنده و پویا که راه خود را از میان سیلابی از جنایت و خون بازمی‌گشاید و در بستری از سرفرازی و افتخار سد زمان را می‌شکند و به پیش می‌تازد. این است که هر قطره خون آن شهیدان اکنون محرابی است برای خلقی که دوستان و دشمنان خود را باز شناخته است.

آنچه در زیر می‌خوانید گزیده‌یی است از برخوردهایی که آخوندها با مزارهای مجاهدین در نقاط مختلف کشور کرده‌اند.

گزارش اول را یک رزمنده ارتش آزادیبخش که اهل رامسر و خود از فعالان دوران مبارزه سیاسی با آخوندها بوده و چند سالی را در زندان آنها سپری کرده است نوشته (۱): «رامسر از مناطق فعال در مازندران بود. به‌همین دلیل کینه عناصر و عوامل رژیم با مجاهدین و میلیشیا‌های این شهر بسیار زیاد بود. بعد از شروع مبارزه مسلحانه بسیاری از تیرباران شدگان کسانی بودند که قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر شده بودند. با وجود این، آخوندها در اوج شقاوت آنان را پس از شکنجه‌های بسیار اعدام کردند.

مجاهد شهید شکرالله محمد شریفی یکی از این موارد بود. او در ۲۳ خرداد ۶۰، در جریان یک تظاهرات دستگیر و بعد از ۳۰ خرداد و پس از تحمل شکنجه‌های بسیار اعدام شد. پاسداران به خانواده‌اش اجازه ندادند پیکر پاک او را در گورستان عمومی دفن کنند و آنها به‌ناگزیر شکرالله را در یک باغ پرتقال در روستای چپرس دفن کردند.

این دنائت به‌صورتی کینه‌توزانه تر شامل مجاهدینی شد که بعد از ۳۰ خرداد دستگیر شدند. مثلاً نعمت بلوری یکی از شهیدانی است که در جریان تظاهرات مهر ماه ۶۰، در خانه مجاهد شهید خیرالله اقبالی نژاد به‌شهادت رسید. پاسداران جسد او را پشت

یک ماشین مزدا گذاشتند و به حیاظ زندان سپاه بردند. در آن جا با سرنیزه به جسد حمله و آن را تکه تکه کردند. بعد بر روی او رگبار بستند. سرانجام پیکر شرحه شرحه نعمت را به مادر پیرش (پدر نداشت) تحویل داده و پول گلوله‌هایی را که به او زده بودند، گرفتند. به مادر اجازه دهن فرزندش را در گورستان محله ندادند و او مجبور شد نعمت را در زیرزمین خانه‌اش (واقع در آخوند محله) دفن کند.

در بهار ۶۱، برادرم مجاهد شهید بهمن رحیمیان و مجاهد شهید مختار خان طالشی و یکی دیگر از مجاهدین را در جنگلهای رامسر دستگیر کردند. پس از شکنجه‌های وحشیانه آنها را طناب پیچ کرده پشت یک وانت بستند و در شهر گرداندند. آنها را به روی محله سپاه در حوالی میدان آزادی بردند. وقتی جمعیت زیادی جمع شد آنها را روی یک پیت حلبی نشانند و در جلو چشم همه اعدام مصنوعی کردند. صدای اعتراض مردم بلند شد. اما آنها بار دیگر مختار را به همان جا آورده و این بار به صورت واقعی جلو چشم صدها نفر از مردم تیرباران کردند. چند نفر از مردم در همان جا به حالت غش افتادند. در نهایت جسد شهید مختار را تحویل خانواده‌اش دادند. اما خانواده او هم این اجازه را نیافت که جسد را در گورستان عمومی شهر دفن کند. به ناچار شهید مختار در جلو خانه‌اش در طالش محله دفن شد. بهمن را به خرم‌آباد تنکابن بردند و مانند مختار در ملاعام تیرباران کردند. جسد متلاشی شده او را تحویل داده اما اجازه دهنش را ندادند. وقتی در حال دفن بهمن بودیم پاسداران حمله کرده و به مادرمان گفتند: «برای منافق نباید گریه کنی و...». پیش از آن نیز برادر کوچکترم فیروز را در سال ۱۳۶۰ تیرباران کرده و اجازه دهن جسد او را به مادرمان ندادند. ما مجبور شدیم او را در گورستانی خارج از شهر (بالتر از شهید محله) دفن کنیم.

پس از شهادت دو برادرم خانواده ما را تحت فشار و آزار بسیار زیادی قرار دادند. همه ما را از کار دولتی محروم کردند. ماهها خانه‌مان را تحت نظر داشتند و با انواع حيله‌ها اذیتمان می‌کردند. چند بار مسلحانه به خانه حمله کردند و اعضای خانواده را دستگیر و زندانی و شکنجه کردند. حتی برادر کوچکم را نیز دستگیر و شکنجه کرده بودند.»

گزارش دوم را نیز از کتالم رامسر برگزیده‌ایم. در این گزارش آمده است: «در مرداد ۶۰ عمویم مجاهد شهید نصرالله یوسف‌طالشی را تیرباران کردند. او معلمی شریف بود که به خاطر خصایل انسانی و انقلابیش بسیار مورد احترام اهالی بود. حکم اعدام او را نماینده ولی‌فقیه به‌نام آخوند‌الله‌بدشتی در چالوس صادر کرد. پاسداران اجازه دفن او را در گورستان به‌ما ندادند. گفتند او کافر بوده و نباید در گورستان مسلمانان دفن شود. به‌ناچار او را در باغ چای روبه‌روی خانه‌مان دفن کردیم. در آن روزها پسر خردسال نصرالله بر سر مزار پدر می‌رفت و آن جا بازی می‌کرد. این جریان تأثیر انگیزاننده بسیار زیادی روی مردم داشت. در کتالم هم‌چنین مجاهد شهید مریم کوزه‌گری را تیرباران کرده و اجازه دفن او را در گورستان ندادند. خانواده‌اش او را در سادات‌محله روبه‌روی خانه‌شان دفن کردند».

موارد متعددی از این‌گونه رفتار شنیع و ضدانسانی در نقاط دیگر خطه شمال نیز وجود داشته است. مثلاً در تابستان ۶۰ در تنکابن پرویز شاهپوری را اعدام کردند. به‌خانواده‌اش خبر می‌دهند که او را در کبودکلیه دفن کرده‌اند. فردای آن روز جسد را از گور بیرون کشیده و در جلو خانه‌شان می‌گذارند و می‌روند. خانواده شاهپور بر اثر دیدن جسد از گور بیرون کشیده فرزند شوکه شده و تا مدتها از عارضه آن رنج می‌بردند.

در گزارشی از بابل که حاکی از روح مقاومت در خانواده‌های مجاهدین شهید است، آمده است: «در شهر ما (بابل) چهارراهی هست به‌نام ضرابپور. در گوشه این چهارراه قطعه زمینی وجود دارد که محل دفن تعدادی از شهیدان مجاهد خلق است. من از آن به‌عنوان بقیع مجاهدین نام می‌برم. زیرا به‌راستی کاری که رژیم و مزدورانش با مزار شهیدان مجاهد می‌کند این نام را شایسته آن جا کرده است. رژیم برای تحقیر خانواده‌ها و شهیدان اجازه دفن شهیدان را در قبرستان عمومی شهر نداده و شهیدان مجاهد را که کنار قبرستان بهایی‌ها دفن کرده است. این قطعه زمین در واقع یک زیارتگاه برای مردم و بسیاری از خانواده شهیدان است. در این جا تمام قبرها به‌صورت جمعی هستند. درگورها از چهار تا ۵۰ نفر دفن شده‌اند. عصرهای پنج‌شنبه به‌راستی این محل دیدنی است. خانواده‌ها و مردم می‌آیند و دادخواهی خود را از

رژیم آخوندی به درگاه خدا می‌برند. فضا به قدری تأثر انگیز است که کمتر کسی است آن را ببیند و اشک از چشمانش جاری نشود. زمینی سراسر خاکی با تله‌های برجسته که با اشک خانواده‌ها و مردم خیس می‌شود.

رژیم اجازه گذاشتن سنگ قبر را به خانواده‌ها هم نداده است. حتی سنگهایی را که خانواده‌ها روی مزارها گذاشته‌اند با پتک خرد کرده است. این کار چند بار تکرار شده اما مردم باز هم به مزارها روی می‌آورند و با شهیدان خود تجدید عهد می‌کنند. چندی پیش برای از بین بردن کامل این قطعه زمین که سندی افشاگر است، رژیم آن را به یک مزدور خود فروخت تا بر روی آن ساختمانی بنا کند. این کار با اعتراض خانواده‌ها مواجه و کار به تحصن کشیده شد. بر اثر این اعتراض ناچار رژیم عقب کشید. در مرحله بعد سعی کردند با ساختن خانیه‌ی مسیر رفت و آمد مراجعه‌کنندگان را ببندند. اما باز هم مخالفت، اعتراض و تحصن خانواده‌ها شروع شد. آنها توانستند با اعتراض خود دالان باریکی برای ورود به این قطعه از رژیم بازپس بگیرند»

گزارشهای دیگر نشان می‌دهد که در جای جای ایران، هر جا که مجاهدی به دست پاسداران و شکنجه‌گران رژیم به خاک افتاده، وضعیت همان بوده که در شمال کشور نمونه‌هایی از آنها را خواندیم. به بندربوشهر برویم. گزارش زیر را یک مجاهد از بندرسته نوشته است: «وقتی مجاهد شهید عبدالرسول پورصباغ را اعدام کردند بابت هر گلوله‌یی که به او زده بودند مبلغی از خانواده‌اش گرفتند. اجازه دفن عبدالرسول و چند مجاهد دیگر را هم ندادند. خانواده‌های آنان، فرزندان خود را در کنار جاده بوشهر-برازجان دفن کردند. خانواده‌ها هر شب جمعه برای فاتحه‌خوانی به محل دفن می‌رفتند؛ اما هربار مورد آزار و اذیت واقع می‌شدند. پاسداران چند بار به مزار شهیدان حمله کرده و با لودر آنها را تخریب نمودند. پس از تیرباران مجاهد شهید مهدی حاجیانی در بهبهان، جسد او را برای دفن به برازجان می‌برند. سپاه مانع از دفن شهید در گورستان شده و خانواده ناچار آن را به تنگستان می‌برند. ولی آن جا هم نمی‌گذارند و خانواده ناگزیر مهدی را در یکی از بیابانهای اطراف به خاک می‌سپارند.

در همان سال مجاهد شهید حسن محبوب را در شیراز دستگیر کرده و به بندر گناوه آوردند. حسن در زندان گناوه اعدام شد. وقتی می‌خواستند او را در گورستان عمومی شهر دفن کنند سپاه نگذاشت و خانواده‌اش به ناچار حسن را در حیاط خانه‌شان دفن کردند. از آن پس نیز همواره به این دلیل مورد آزار و اذیت سپاه قرار داشتند. در سالهای بعد نیز همین رفتار با دیگر مجاهدین اسیر صورت گرفت. در سال ۶۲ مجاهد شهید یدالله رئیسی در زندان بوشهر زیر شکنجه شهید شد. مزدوران اجازه دفن او را به خانواده‌اش ندادند. آنها مجبور شدند یدالله را در بیابانی در ۱۵ کیلومتری برازجان در امامزاده‌یی به نام «شاه درویشان» به خاک بسپارند. در همین امامزاده مجاهد شهید مصطفی صابری دفن است. پیش از اعدام، مصطفی صابری را به قدری شکنجه کرده بودند که کتفش شکسته بود.»

در داراب شیراز رفتار رژیم به قدری شنیع است که علاوه بر مردم حتی صدای آخوندها را نیز درمی‌آورد: «در شهریور ۶۲، بعد از تیرباران مجاهد شهید رضا نجیب‌زاده و تحویل جسد او به خانواده‌اش می‌گویند اجازه ندارند او را در غسالخانه شهر شسته و جسدش را در گورستان عمومی دفن کنند. خانواده رضا او را در حوض خانه خود می‌شویند و کفن می‌کنند. تصمیم داشتند او را در باغچه خانه خودشان دفن کنند. وقتی این خبر به گوش مردم می‌رسد بازتاب بسیار گسترده‌یی می‌یابد و حتی برخی از آخوندهای شهر هم به آن اعتراض می‌کنند. بالاخره مجبور می‌شوند اجازه دهند او را در گوشه گورستان دفن کنند. مشروط به این که هیچ گونه مراسمی برای او نگیرند و کسی عزاداری و گریه نکند. بعد از این حادثه خانواده رضا یک لحظه از دست ایادی رژیم آسوده نبودند. چند بار به خانه آنها کوکتل پرتاب کردند و چند بار خواهر و پدر او را که دکتر و صاحب یک داروخانه بود، دستگیر کردند. عاقبت آنها مجبور شدند خانه و زندگی خود را فروخته و شهر را ترک کنند.

نظیر چنین حادثه‌یی برای خانواده مجاهد شهید حسین میراب اتفاق افتاد. حسین در شیراز محکوم به اعدام شد و جسدش را به داراب آوردند. بابت هر گلوله‌یی هم که به او زده بودند هزار تومان پول گرفتند. خانواده حسین به قدری تحت فشار بودند که برادر او که یک محصل بود حالت روانی پیدا کرد.»

گزارش دیگر از زرین شهر اصفهان است: «مجاهد شهید مرتضی طغیانی را در مشهد اعدام کردند و جسدش را در زرین شهر به خانواده اش تحویل دادند. خانواده جسد را در گورستان عمومی شهر دفن کردند. همان شب سپاه به مزار شهید حمله کرد. جسد را در آورد و به رودخانه زاینده رود انداخت. خانواده مرتضی بعد از دو روز تلاش موفق به گرفتن جسد از آب شدند و آن را در جای دیگری دفن کردند».

در مشهد نیز وضع به همین قرار است. مجاهدی از آن دیار نوشته است: «یکبار به بهشت رضای مشهد رفتیم. خانواده‌یی از بندرانزلی برای پیدا کردن مزار پسرشان آمده بودند. به آنها یک ردیف ۱۲ تایی قبر نشان داده بودند و گفته بودند پسران را در این جا خاک کرده ایم، ولی نمی دانیم کدامیک است، خودتان پیدا کنید. در همان جا مادری را دیدم که در بین سه قبر کوچک نشسته بود. از او پرسیدیم این شهدا با تو چه نسبتی دارند؟ گفت یکی دختر، یکی داماد و دیگری پسرم هستند. اما نمی دانم کدام مزار متعلق به کدامیک آنها است». گزارشی از بخش راز در بجنورد در دست است که نشاندهنده میزان محبوبیت شهیدان مجاهد خلق در میان مردم شهر و منطقه خود می باشد. در این گزارش آمده است: «مجاهد شهید ابراهیم محمدی را در زندان مشهد تیرباران کردند. خانواده او جسد را گرفته به بجنورد (بخش راز) بردند. مراسم عزاداری برای شهید به شدت مورد استقبال مردم واقع شد. حدود ۵ هزار نفر در مراسم شرکت کردند. همین که خبر به سپاه رسید خانه شان را محاصره کرد و نگذاشت کسی وارد محوطه شود. مردم از چند خانه دورتر، دیوار به دیوار و پشت بام به پشت بام، خود را به خانه می رساندند. سپاه که حسابی ترسیده بود به خانه حمله کرد و تمام وسائل خانه را مصادره کرد. به خانواده شهید هم اجازه دفن شهید را ندادند در نتیجه آنها ابراهیم را در یکی از مزارع خود دفن کردند».

در گزارشی از سمنان به نمونه تلخ دیگری اشاره شده است: «مجاهد شهید عباس زرگر دو سال در زندان بود. بعد از آزادی او را دوباره دستگیر کردند و این بار او را زیر شکنجه به شهادت رساندند. به مادر او اجازه دفن عباس را ندادند و گفتند: "نباید از این که خدا فرزندت را گرفته ناراحت باشی و گریه کنی". مادر عباس با مزدوران

برخورد تندی می‌کند به طوری که آنها اجازه دفن عباس را به شرط بی سر و صدا بودن می‌دهند. عباس را در اختفای کامل و فقط با حضور پدر و مادر و همسر و فرزندان در منطقه‌یی که به «منطقه معدومین وادی السلام» معروف است دفن می‌کنند. در این منطقه ۱۸ مجاهد دیگر نیز دفن شده بودند. بالاخره رژیم همین مقدار را نیز نتوانست تحمل کند و چندین بار با لودر مزار آنها را صاف کرد. اما هر بار مردم بار دیگر سنگ قبرها را ترمیم می‌کردند».

در قیاس با وضعیت شهرستانها وضعیت تهران و رفتار با شهیدان را در این شهر که بیشترین زندانیان، مخوف‌ترین شکنجه‌گاهها و شقی‌ترین دژخیمان را دارد به خوبی می‌توان حدس زد. در وهله اول به علت کثرت اعدامها و شدت شکنجه‌هایی که در مورد زندانیان مجاهد اعمال شده و آثارش بر روی بدن آنها باقی است دژخیمان جسد بیشتر اعدام شدگان را تحویل نمی‌دهند. در بسیاری از گزارشها تصریح شده که تیرباران شدگان را در گورهای جمعی چند نفره دفن کرده‌اند. و با نوشتن اسامی قلبی و دروغین روی گورها سعی در پوشاندن جنایت خود داشته‌اند. گزارش زیر که در مورد مجاهد شهید حسین ارگنجی، زندانی زمان شاه که در آذر ۶۰ در اوین به دار آویخته شد، نوشته شده یکی از این موارد است: «روز ۲۸ تیر سال ۶۱ به‌ما، که در تربت‌حیدریه بودیم تلفن زدند. معلوم بود از راه دور تماس می‌گیرند. مادرم و خواهرم دور تلفن جمع شدند. از آن سوی خط کسی گفت حسین را اعدام کردیم. پدرم همان موقع راهی تهران شد و به زندان اوین رفت. گفتند که جسد را به بهشت‌زرها انتقال داده‌اند. پدرم به بهشت‌زرها رفت. ابتدا به فهرست ۲۷۰ نفری اعدام‌شدگان روز آخر ماه رمضان و روز عید فطر نگاه کرد. ولی نام حسین را در آنها نیافت. سپس به سردخانه رفت و جسد‌های غرقه در خون مجاهدین را یک‌به‌یک نگاه کرد، اما حسین در میان آنها دیده نمی‌شد. سرانجام او را به محل دفن شهدا راهنمایی کردند. حسین روز قبل در آن جا دفن شده بود. در کنار قبر حسین دهها تن دیگر دفن شده بودند که رژیم اسامی آنها را اعلام نکرده بود. روی تعدادی از آنها نوشته بودند: «کودک خردسال». اینان همان شهدایی بودند که حاضر نشده بودند

اسم و آدرسشان را به‌دژخیمان بگویند یا در زمرهٔ کسانی بودند که از شهرستانها آمده بودند و کسی از نام و نشان آنها خبری نداشت. دو سال بعد من به‌همان‌جا رفتم. ولی هیچ‌کس در آن‌جا نبود. معلوم بود که خانواده‌های این شهیدان نیز از سرنوشت فرزندان خود خبردار نشده‌اند. هم‌چنان عبارت «کودکان خردسال» بر روی مزار آنان دیده می‌شد.»

هر از گاهی یکی از گورهای جمعی در نقاط مختلف کشف می‌شود و موجب رسوایی بیشتر جلادان می‌گردد. موارد این مسأله به‌خصوص بعد از قتل‌عام سیاه زندانیان در تابستان ۶۷، بیشتر دیده شده است. نمونهٔ کشف یکی از این گورها در جادهٔ خاوران بود که سر و صدای زیادی هم کرد. در گزارش یکی از شاهدان عینی در این باره آمده است: «محل دفن اجساد کسانی که در سال ۱۳۶۷ اعدام شدند مشخص نیست. اما خانواده‌های شهیدان در پی اجساد بستگان خود بودند. یکبار در تهران برخی از آنان متوجه می‌شوند که تعدادی از اجساد را به‌جادهٔ خاوران منتقل کرده‌اند. من خود به‌آن‌جا رفتم. منطقهٔ نسبتاً وسیعی کنار گورستان ارمینیا بود. بعد از تحقیقات معلوم شد شبانه با لودر چهارکانال طولانی‌کننده و اجساد را در آنها ریخته‌اند. وقتی به‌آن‌جا رفتم، دیدم دست یکی از شهیدان از خاک بیرون مانده و حیوانات نیمی از آن را خورده‌اند. با جستجوی دقیق‌تر، اجساد را پیدا کردیم که بررویشان خاک نریخته بودند. هم‌زمان با ما عدهٔ دیگری از خانواده‌ها نیز آمدند. ما خودمان بر روی اجساد شهیدان خاک ریختیم و دفنشان کردیم. از آن پس روزهای پنجشنبه‌به‌آن‌جا می‌رفتیم. بعد از مدتی پاسداران متوجه شدند. یک روز به‌ما حمله کرده و حدود ۵۰ نفر را دستگیر کردند. بعد از آن دیگر کسی اجازه نداشت به‌آن‌جا برود. پاسداران آن‌جا را با لودر صاف کردند و دورش حصار کشیدند. اخیراً هم شنیده‌ام که در حال ساختن بنایی در همان محل هستند.»

به‌همین سیاق در اوایل دیماه ۷۶، در منجیل به‌دنبال یک بارندگی شدید گوری جمعی شامل اجساد بیش از ۸۰ زندانی اعدام‌شده کشف گردید. در شهرهای کلاچای و رودسر، خانواده‌های زندانیان سیاسی دو گور جمعی شامل ۱۰ جسد از فرزندانشان را پیدا کردند و به‌دنبال آن میان اهالی و پاسداران درگیریهایی رخ داد.

در گزارشی که مادر یک مجاهد شهید نوشته به مورد دیگری اشاره شده است: «در سال ۱۳۶۷، بعد از شنیدن خبر اعدامهای جمعی وقتی هر کدام از مادرها به ملاقات فرزندش می‌رفت به او می‌گفتند بروید بهشت زهرا. یک شب جمعه به بهشت زهرا رفتم. وقتی وارد قطعه شهیدان شدم، در نبش آن متوجه گودال بسیار عمیقی که درازایش بیشتر از نصف قطعه بود، شدم. خاکها را برده و در عوض مقدار زیادی خاک رس در کنار قطعه ریخته بودند. آمدم و در کنار مزار فرزندم نشستم. نزدیکیهای غروب آفتاب قطعه کا ملا خلوت بود. یکباره دیدم چند ماشین سر بسته مانند ماشینهای که گوشت حمل می‌کنند لب قطعه ایستادند. چند نفر مسلح از آن پیاده شدند. یکی از آنها به طرف من آمد و به من گفت هر چه زودتر از آن جا دور شوم. به او گفتم به من چکار دارد؟ من همیشه تا بعد از غروب آفتاب در این جا می‌نشینم. به هر حال اجازه ندادند و من به ناچار وسائلم را جمع کردم و رفتم. وقتی برای همسرم تعریف کردم همسرم گفت احتمالاً نقشه یی داشته‌اند. فردا صبح با محمل فاتحه‌خوانی به همان جا رفتیم. با کمال تعجب دیدیم که گودال پر شده و خاکهای رس را بر روی آن ریخته‌اند. رویش را هم با ماشین صاف کرده‌اند. بعد از تحقیق فهمیدیم بچه‌هایی را که دستجمعی اعدام کرده‌اند در آن جا دفن کرده‌اند. از فردای آن روز مادرها و پدرها می‌آمدند و با فریاد و فغان در همان جا می‌نشستند و گل‌های سرخ می‌خک و رز در آن جا می‌گذاشتند. اما همیشه هم ماشین سپاه یا چند نفر مسلح می‌آمدند و خانواده‌ها را تهدید می‌کردند که اگر همین الان از اینجا نروید تیراندازی می‌کنیم. بعد از مدتی همان جا را به مردم عادی فروختند و مردم عادی را در آن جا دفن کردند. هر یک از قبرها را به قیمت ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار تومان می‌فروختند».

در بسیاری از موارد دیگر آخوندها وقتی با لو رفتن جنایتشان مواجه شده و عکس‌العمل‌های تند مردمی را دیده‌اند دست به سفلی دیگر زده و اقدام به نبش قبر و دزدیدن جسد شهید کرده‌اند. مورد تکان‌دهنده‌ی زیر را مادر یکی از شهیدان نوشته کرده است: «شب هفتم دخترم سر مزار او نشسته بودیم. ناگهان دو ماشین که یکی از آنها آمبولانس بود به ما نزدیک شدند. سرنشینان آنها به ما دستور دادند از آن

جا برویم و گفتند می‌خواهند نبش قبر کنند. ما اعتراض کردیم که مگر نمی‌گوئید که نبش قبر در اسلام حرام است؟ گفتند کسی که این‌جا دفن شده پیر زنی است و وصیت کرده او را در کنار همسرش در دزفول دفن کنیم و اشتباهاً این‌جا دفنش کرده‌اند. من به‌دیگران گفتم وقتی جنازه را بیرون آوردند به‌پشت او نگاه کنید وقتی که جنازه را از زیر خاک بیرون آوردند از بالا تا پایین کفنش غرقه به‌خون بود. آن وقت فهمیدیم که او هم اعدامی بوده است. آنها جنازه را با خود بردند و ما بعدها فهمیدیم که جسد را به‌قبرستان یکی از گورستانها در جاده خاوران برده‌اند.

آن‌چه در شهرستانها می‌گذرد بسا وحشیانه‌تر است، اما به‌دلیل اختناق، بخش ناچیزتری از آن به‌بیرون درز کرده است. روستای گز یکی از این نمونه‌هاست. این روستا در دو کیلومتری جنوب جاده تهران- گرگان و در چهار کیلومتری شهرستان بندرگز واقع شده است. جمعیت این روستا در سال ۱۳۶۱ حدود چهار هزار نفر بود و اکثریت آن را روستاییان فقیر و زحمتکش هوادار سازمان مجاهدین تشکیل می‌دادند. کشاورزان و زحمتکشان فقیر و ستمدیده این روستا از شقاوتهای آوندها بی‌نصیب نمانده‌اند، به‌نحوی که:

- شمار شهیدان که به‌شیوه‌های مختلف اعم از تیرباران، به‌دار آویخته شدن یا در اثر شکنجه به‌شهادت رسیده‌اند، به ۵۱ نفر می‌رسد. ۲۰ نفر از این عده در زیر شکنجه به‌شهادت رسیده‌اند. رژیم خمینی فقط به‌خانواده یکی از این شهیدان اجازه دفن جسد فرزند خود در گورستان عمومی را داده است. خانواده‌های پنجاه شهید دیگر به‌ناگزیر اجساد فرزندان خود را در خانه‌های مسکونی، باغها، جنگلها و بیابانهای دورافتاده به‌خاک سپرده‌اند.

اسامی عده‌یی از شهیدان و محل خاکسپاری آنان به‌شرح زیر است:

- ۱- مجاهد شهید رمضان متکی ۱۶ ساله، محل دفن: حیاط منزل.
- ۲- مجاهد شهید رضا متکی ۱۸ ساله، محل دفن: حیاط منزل (مجاهدین شهید رمضان و رضا برادر بوده و در کنار یکدیگر دفن شده‌اند).
- ۳- مجاهد شهید حسینعلی ترابی ۲۶ ساله، محل دفن: باغ منزل مسکونی.

- ۴- مجاهد شهید محمدرضا ترابی ۱۸ساله، محل دفن: باغ منزل مسکونی (مجاهدین شهید حسینعلی و محمدرضا پسرعموی یکدیگر بوده‌اند).
- ۵- مجاهد شهید علیمحمد ترابی ۲۰ساله، محل دفن: باغ منزل مسکونی.
- ۶- مجاهد شهید سیدمحمد میرغفوری ۱۹ساله، محل دفن: باغ منزل مسکونی.
- ۷- مجاهد شهید محمدآقا هاشمیان ۴۰ساله، محل دفن: باغ منزل مسکونی.
- ۸- مجاهد شهید سیدحسین هاشمیان ۳۵ساله، محل دفن: باغ منزل مسکونی (مجاهدین شهید محمدآقا و سیدحسین برادر بوده و درکنار یکدیگر دفن شده‌اند).
- ۹- مجاهد شهید علی جعفری ۱۸ساله، محل دفن: باغ منزل مسکونی.
- ۱۰- مجاهد شهید جعفر کوهستانی ۲۰ساله، محل دفن: منزل مسکونی.
- ۱۱- مجاهد شهید علی حسین ترکمن‌غلامی ۲۴ساله، محل دفن: باغ متعلق به اقوام نزدیک.
- ۱۲- مجاهد شهید واحد غریب‌دشتی ۲۳ساله، محل دفن: حیاط منزل مسکونی.
- ۱۳- مجاهد شهید عطاءالله قره‌دشتی ۲۱ساله، محل دفن: خانه مسکونی (مجاهدین شهید واحد و عطاءالله از فامیل نزدیک یکدیگر بوده‌اند).
- ۱۴- مجاهد شهید پرویز کشمیری ۲۴ساله، محل دفن: حیاط منزل مسکونی.
- ۱۵- مجاهد شهید علی حسین طاهردهشتی ۱۹ساله، محل دفن: حیاط منزل مسکونی.
- ۱۶- مجاهد شهید علیرضا آهنگری ۲۹ساله، محل دفن: حیاط منزل مسکونی.
- ۱۷- مجاهد شهید غلامرضا آهنگری ۲۶ساله، محل دفن: حیاط منزل (مجاهدین شهید علیرضا و غلامرضا برادر بوده‌اند).
- ۱۸- مجاهد شهید اسدالله ملاح ۲۹ساله، محل دفن: جنگل.
- ۱۹- مجاهد شهید صمد سراج ۲۴ساله، محل دفن: حیاط منزل مسکونی.
- ۲۰- مجاهد شهید فردوس سراج ۲۴ساله، محل دفن: گورستان عمومی (مجاهدین شهید صمد و فردوس برادر بوده‌اند).
- ۲۱- مجاهد شهید فیض‌الله اکبری ۲۴ساله، محل دفن: باغ اطراف روستا.

۲۲ — مجاهد شهید شاهپور... محل دفن: جنگل.

هنگام تشییع جنازه مجاهد شهید علیمحمد ترابی، مزدوران خمینی رگباری از سنگ و چوب به طرف تشییع کنندگان پرتاب می کردند و کف می زدند و شعار می دادند: «نعشتونو آوردیم». فردای آن روز، سپاه پاسداران خمینی، همه کسانی را که در انتقال جنازه شهید از محل اعدام تا در خانه اش شرکت کرده بودند، دستگیر و پس از بازجویی و ضرب و جرح دستگیرشدگان، عده‌یی از آنان را زندانی کرد. پاسداران و اوباش خمینی جسد مجاهد شهید اسدالله ملاح را که توسط خانواده اش به خاک سپرده شده بود، شبانه از قبر بیرون آوردند و با لثامت تمام آن را در برابر خانه پدرش انداختند. صبح آن روز، هنگامی که پدر با جنازه فرزندش روبه‌رو شد، به مردمی که در اطراف این پیکر پاک حلقه زده بودند، گفت: فرزندی را که در راه آزادی داده‌ام، پس نمی‌گیرم. سپس مردم روستا، خود جسد فرزند مجاهدشان را دفن کردند.

اسدالله ملاح از معلمان «ده‌گز» وقتی که از هرگونه همکاری با رژیم سرباز زد، پاسداران او را، به وسیله میخی که با چکش در سرش کوبیدند، به شهادت رساندند. هم‌چنین در جریان خاکسپاری مجاهد شهید شاهپور، مزدوران رژیم اجازه دفن در هیچ نقطه‌یی را نمی‌دادند. سرانجام مردم روستا، وی را در گوشه‌یی از جنگل به خاک سپردند. روستای گز یکی از نمونه‌های تکانه‌دهنده رفتار جنایتکاران حاکم بر میهن است. مجاهدین شهید رضا و رمضان متکی در منزل مسکونی خودشان، در پایین پله‌های خانه دفن شده‌اند. چندصد متر آن طرفتر مزار میلیشاهای جوان دیگری چون علیمحمد و حسینعلی و محمدرضا ترابی در باغچه خانه‌شان قرار دارد و چندصد متر دورتر برادران هاشمیان در کنار مزار پدرشان آرمیده‌اند. مردم نام این محله مجاهدپرور را مجاهدمحله گذاشته و هر گوشه آن تبدیل به زیارتگاهی برای آنان شده است.

یکی دیگر از مجاهدینی که خود از نزدیک شاهد گوشه‌های دیگری از شقاوتها بوده نوشته است: «۹ تیر ماه ۶۰ بود که مزدوران و فالانترهای منطقه حمله به خانه‌های

هواداران را به‌صورتی گسترده شروع کردند. آن روز من در خانه عمویم بودم که به‌آنجا هم وحشیانه حمله شد. مادر بزرگ پیرم را مورد ضرب و شتم قرار دادند و بعد کلیه وسائل خانه را از بین بردند و گفتند این جا مرکز فساد بوده است. منظورشان این بود که این خانه در گذشته مرکز رفت و آمد و هواداران بوده است. مادرم به‌این وحشیگری اعتراض کرد ولی او را هم دستگیر کردند و با خود بردند. بعد از چند روز این در و آن در زدن او را آزاد کردند. یکی دیگر از خانه‌هایی که مورد هجوم واقع شد خانه ترابی‌ها بود. وقتی به‌آنجا هجوم بردند حتی از کتک زدن کودکان خردسال هم ابا نکردند.

حدود پنجم مرداد بود که خبر دادند برای ملاقاتم عموی دستگیر شده‌ام «محمد هاشمیان» می‌توانیم به‌زندان به‌شهر برویم. پدرم نگذاشت ما همراهش برویم. با یکی از عموهای دیگر رفتند. وقتی برگشتند بالای ماشینشان یک تابوت دیدیم. جسد عموی مجاهد «محمد» را تحویل پدرم داده و از او چک سفیدی گرفته بودند که مراسم عزاداری برای او بگیریم.

همان روز جسد ۴ شهید دیگر را هم به‌همان محله کوچک آوردند. آنها اولین دسته اعدامیهای کوه‌محله بودند. صحنه بسیار دلخراش و دردناکی بود. مادر علی محمد ترابی از شدت شوک به‌جای گریه کردن می‌خندید. عمویم «محمد» را از پایین‌تنه تا بالا با گلوله‌های «۳» متلاشی کرده بودند. معلوم بود زجرکشش کرده‌اند. در بالاتنه، کتفش شکسته بود. در سبک گردنش یک اثر بریدگی دیده می‌شد که معلوم بود آثار یک طناب است. مدتی بعد یکی از چوپانهای کوهستانهای به‌شهر کلاه عمو محمد را برآیمان آورد و تعریف کرد که شاهد صحنه تیرباران او بوده است. او گفت محمد تا لحظه آخر علیه خمینی شعار می‌داد. پاسداران هم طنابی به‌گردنش انداخته و او را روی زمین می‌کشیدند و بعد هم به‌آن صورت تیربارانش کردند. چندی بعدتر یک پاسدار تعریف کرد که او را به‌این دلیل اعدام کرده‌اند که وقتی به‌او گفته‌اند یا شعار علیه «رجوی» بدهد و یا محل اختفای برادر دیگرش، حسین، را بگوید. اما او حاضر به‌پذیرفتن هیچ یک از دو شرط آنها نشده بود.

به‌هرحال تصمیم گرفتیم اجساد شهیدان را برای دفن به‌گورستان ببریم. وسط راه

یک عده مزدور با چوب و چماق جلویمان را گرفتند و گفتند اینها نجس هستند و منافق و شما حق ندارید آنها را در گورستان مسلمانان دفن کنید. مجبور شدیم اجساد را به خانه ها بازگردانیم. اما همه متحیر مانده بودیم که با آنها چه کنیم؟ یک نفر پرسید کجا آنها را بشوییم و کفن کنیم؟ و بلافاصله بقیه جواب دادند اینها شهیدند و نیازی به غسل ندارند. پدر مجاهد شهید محمدرضا ترابی پیشنهاد کرد آنها را در حیاط خانه دفن کنیم. همان کار را کردیم. مجاهدین شهید علی محمد ترابی، محمدرضا ترابی، حسین ترابی، محمد آقا هاشمیان و سید میر غفوری را همان جا بدون غسل و با همان لباسهای خودشان در حیاط خانه دفن کردیم.

از چند شب بعد حمله به خانه شهیدان با سنگ آغاز شد. آنها شبانه می آمدند و آن قدر به شیشه ها سنگ می زدند که تمام آنها را شکسته بودند و کودکان خردسال محمد شهید دچار تشنج شده بودند. همیشه این تهدید وجود داشت که حمله کنند و همان جا هم سنگ مزارها را بشکنند. برای پیشگیری از این مسأله به نوبت کشیک گذاشتیم و تا مدتها از آنها حراست می کردیم. البته این کار مزدوران خیلی به ضررشان تمام شد زیرا این محل بعدها تبدیل به محلی شد که خانواده های دیگر شهیدان جمع می شدند و اخبار مقاومت را رد و بدل می کردند.

یکی دو ماه بعد، در مهرماه، خبر شهادت عموی دومم، را به ما دادند. معلوم شد او در ۵ مهر در تهران دستگیر شده و بعد به بهشهر منتقل شده است. او با این که به علت سیاتیک پا بسیار در عذاب بود در زندان موفق به فرار ولی مجدداً دستگیر شده بود. یکی از مزدورانی که در جلسه به اصطلاح محاکمه حسین حضور داشت تعریف می کرد در آن جا به حسین گفته بودند توبه کند و او با برافروختگی تمام گفته بود: «کسی که باید توبه کند شخص خمینی است. من نمی دانم برای چه و به چه دلیل دارم محاکمه می شوم؟ باید خود خمینی را به پای میز محاکمه کشاند». به دلیل همین پایمردی و استواری حسین را به شدت شکنجه کرده بودند. وقتی جسد او را دیدم خیلی آرام خوابیده بود. جای ضربات چند زنجیر روی سرش معلوم بود. آثار ماسه های کنار ساحل بر روی لباسش دیده می شد و معلوم بود که در کنار دریا تیربارانش کرده اند. یادم آمد که حسین غروب دریا را بسیار دوست

می‌داشت و دیدم که او را در جایی تیرباران کرده‌اند که عاشقش بود. او از مجاهدینی بود که با شروع عملیات مسلحانه به جنگل زد و شرایط بسیار سختی را پشت سر گذاشته بود. در همان جنگل وضعیت بیماریش به حدی شدت یافت که یارانش او را با برانکارد (که از چوبهای جنگلی درست کرده بودند) به شهر بازگرداندند. روزی که به شهر رسید من به سرقرارش رفتم. از این که به علت بیماری یارانش را ترک می‌کرد به شدت دلخور بود. با شور و عشقی از مبارزه و شخص برادر مسعود حرف می‌زد که من تا آن موقع ندیده بودم. همین شور او بود که من را که نوجوانی در سرفصل تصمیم بودم، به صورت قاطع مصمم کرد که راهش را تا به آخر ادامه دهم. به هر حال باز هم اجازه ندادند او را در گورستان دفن کنیم. به ناچار همراه مجاهد شهید رمضان متکی در حیاط خانه مان دفن کردیم. مدتی بعد رضا متکی را هم در همان جا دفن شد. پدر بزرگم از شدت تأثر دق کرد و چند ماه فوت کرد. او را هم کنار فرزندش، حسین، همان جا دفن کردیم. چند ماه فرزند حسین به دنیا آمد. فرزندی که سالهای بعد بر سر مزار پدر و عموهایش بازی می‌کرد و نمی‌دانست در زیر خاک پای او چه دلاورانی، از جمله پدرش، آرمیده‌اند.

البته این رفتار غیرانسانی آخوندها با اجساد شهیدان تنها هنگام دفن آنان نمی‌باشد. پیکر بسیاری از شهیدان را نیز بدون این که تحویل خانواده‌هایشان بدهند در بیابانها و گورهای جمعی بی‌هیچ نام و نشانی طوری دفن کرده‌اند که بعد از چندی توسط مردم کشف می‌شوند. گزارشهای موجود شاهدان عینی نشان می‌دهد که در موارد متعددی جسد شهیدان طعمه حیوانات شده و زمانی که جسد کشف گردیده نیمی از دست یا پا و یا یکی از اعضای بدنشان نیم‌خورده، بوده است. نمونه این وضعیت فجیع پس از قتل عام سیاه سال ۶۷ در گورستان آرامنه تهران و برخی شهرهای دیگر رخ داده است. در هر صورت رژیم سعی دارد هر طور شده یاد و خاطره، و کوچکترین اثری از نام شهیدان را نیز نابود کند. در وهله اول از دادن اجساد خودداری می‌کنند. در مواردی هم که به دلایلی مجبور به تحویل جسد شده‌اند در واقع جسم تکه پاره‌ی را تحویل خانواده داده‌اند که بیشتر از هر زمان دیگر موجب به هم ریختن آنان شده‌اند. در گزارشی پیرامون رفتار سبعانه دژخیمان با مجاهد شهید حسین

ربیبی (عبدالله نظامی) آمده است: «حسین از چنگ دژخیمان فرار کرده و دوباره دستگیر شده بود. به دستور حاج بهرام نوروزی، دژخیم معروف زندان کرمانشاه که از نزدیکان و معاونان فلاحیان بود؛ و بعداً رئیس کمیته‌های سیستان و بلوچستان شد، ترتیب تصادفی را داد که منجر به شهادت حسین شد. سپس پیکر بیجان او را روی زمین گذاشتند و با تریلی از روی سرش عبور کردند. صحنه فجیع این انتقامجویی کور و قساوت بار دژخیمان را زندانیان عادی نیز دیده بودند. به هر حال پیکر له شده حسین را تحویل خانواده‌اش دادند. من بعد از آزادی از زندان به زیارت مزارش رفتم. بر سنگی کوچک عبارت «مجاهد شهید حسین ربیبی» را با وسیله نوک تیزی حک کرده بودند».

بر خوردی که با پیکر پزشک مجاهد خلق، شهید محمد رضوانی شده است نیز یکی دیگر از این نمونه‌هاست.

در گزارشی از نحوه شهادت این مجاهد قهرمان آمده است: «آخوندها در اواخر تیر ۶۰ محمد را در یک دادگاه نمایشی محاکمه کردند. بخشی از این محاکمه را هم از رادیو گیلان پخش شد. او با الهام از دفاعیات مجاهد شهید علی میهن دوست خطاب به حاکم شرع رژیم گفت: «اگر مسلسل داشتم همه تیرهایش را در سینه‌ات خالی می‌کردم». محمد بعد از چنین دفاع قهرمانانه‌یی از مجاهدین و ضرورت مبارزه مسلحانه با رژیم ارتجاعی خمینی، به اعدام محکوم شد. او را در سپیده دم سوم مرداد سال ۱۳۶۰ به همراه مجاهد شهید زهت موسوی بعد از شکنجه‌های وحشیانه تیرباران کردند. روز پنجم مرداد ۶۰ هنگامی که خانواده او پیکر بی‌جان او را تحویل گرفتند، دست راستش از بازو شکسته بود و آثار کبودی و زخم ناشی از شکنجه بر تمام بدنش پیدا بود. ابتدا پاسداران تلاش کردند از تدفین او در گورستان عمومی شهر جلوگیری کنند. ولی در پی اعتراض گروه کثیری از مردم که در مراسم خاکسپاری او شرکت داشتند، پاسداران عقب‌نشینی کردند و مردم محروم که محمد تمام عشقش و سرانجام زندگی‌اش را نثار آنها کرده بود با اندوه و خشم او را در گورستان عمومی رضوانشهر به خاک سپردند». هم‌چنین در مورد شهید حسین ارگنجی ابتدا پدر داغ‌دیده او را از تربت حیدریه به تهران فرامی‌خوانند. معلوم می‌شود حسین را که در

آذر ۶۰ دستگیر شده بود به‌دار آویخته‌اند. در گزارشی پیرامون این جنایت هولناک آمده است: «پدرم همان موقع برای یافتن جسد فرزندش راهی تهران شد. روز بعد، صبح زود به تهران رسید و مستقیماً به زندان اوین رفت. گفتند جسد را به بهشت‌زهره انتقال داده‌اند. به‌او تنها یک کاغذ داده بودند که وصیتش را به‌صورت یک آیه قرآن نوشته بود.

پدرم به بهشت‌زهره رفت. ابتدا به یک فهرست ۲۷۰ نفری که شامل اعدام‌شدگان روز آخر ماه رمضان و روز عید فطر، می‌شد نگاه کرد. ولی نام حسین را در آنها نیافت. سپس به سردخانه رفت و جسد‌های غرقه در خون مجاهدین را یک‌به‌یک که را نگاه کرد، اما حسین در میان آنها دیده نمی‌شد. سرانجام او را به محل دفن شهدا راهنمایی کردند. حسین روز قبل در آن‌جا دفن شده بود. در کنار قبر حسین دهها تن دیگر دفن شده بودند که رژیم اسامی آنها را اعلام نکرده بود. روی تعدادی از آنها نوشته بودند: «کودک خردسال». اینان همان شهدایی بودند که حاضر نشده بودند اسم و آدرسشان را به‌دژخیمان بگویند یا در زمره کسانی بودند که از شهرستانها آمده بودند و کسی از نام و نشان آنها خبری نداشت. دو سال بعد من به‌همان‌جا رفتم. ولی هیچ‌کس در آن‌جا نبود. معلوم بود که خانواده‌های این شهیدان نیز از سرنوشت فرزندان خود خبردار نشده‌اند. هم‌چنان عبارت «کودکان خردسال» بر روی مزار آنان دیده شد. این برخوردهای شقاوت‌آمیز که با هیچ معیار انسانی و اسلامی قابل توجیه نیست حتی بعد از دفن اجساد شهیدان نیز ادامه می‌یابد. شکستن سنگ گور شهیدان و ممنوعیت رفتن برسر مزارها همواره طی سالیان ادامه داشته است. در نامه مادر یک مجاهد اسیر که چند ساعت بعد از ملاقات آخرین با جگرگوشه‌اش، لباس و ساک فرزندش را به‌نشانه تیرباران او تحویل داده‌اند آمده است: «بعد از سه سال در زندان بودن تیربارانش کردند. تمام آرزوهایم در خاک رفت. لباسی را که برایش فرستاده بودم بدون این که استفاده شده باشد در داخل ساکی به‌من بازگرداندند. روی یقه پیراهنش نوشته‌بود «مادر دوستت دارم». او فکر می‌کرد بعد از تیرباران جسدش را به‌ما تحویل می‌دهند. اما نمی‌دانست که ما را حتی از انجام فرایض مذهبی هم محروم می‌کنند. او را در یک قطعه دورافتاده

بین افراد عادی دفن کرده‌اند. قصدشان این است که خانواده‌های همدرد از وجود هم با خبر نشوند. در بهشت‌زهرها تحقیق کردم. معلوم شد ساعت سه تا چهار صبح اجساد تیرباران شده‌ها را می‌آورند و در یک زمان در چهار، پنج قطعه شروع به کار می‌کنند. از تاریخهای مشابه می‌توان حدس زد که آنها کیستند. وقتی من برسر مزار رفتم گفتند در همان شب ۴۱ مجاهد تیرباران شده دیگر را مثل ... آورده و دفن کرده‌اند. در همان هفته هزار اعدامی داشتند. مثلاً ... را در قطعه ۹۸ خاک کرده‌اند و در فاصله سه روز ... را در قطعه ۹۳ و هنوز این قطعه تمام نشده عده‌یی از بچه‌ها را در قطعه ۹۴ دفن کرده‌اند. برخی از خانواده‌ها دو یا سه فرزند خود را از دست داده‌اند. من باید شکر کنم که دخترم زنده مانده است. چندی بعد جلویمان را گرفتند و ممنوع کردند که حتی شاخه گلی بر روی مزار بچه‌هایمان بگذاریم. ما اعتراض کردیم. آنها با خشونت نام و آدرس‌هایمان را گرفتند. خانواده‌ها به شکستن سنگهای مزار فرزندان‌شان اعتراض کردند اما آنها ما را تهدید کردند و نگذاشتند به مزارها رسیدگی کنیم». خواهر یکی از شهیدان مجاهد در گزارشی از وضعیت مزار شهیدان در بهشت‌زهرها نوشته‌است: «در قطعه ۹۲، ۹۴، ۱۰۰ و هم‌چنین قطعه‌هایی که شهیدان مجاهدین در آن جا هستند، هر وقت خانواده‌یی برای شهیدش سنگ قبر بگذارد، فردای آن روز، مزدوران رژیم سنگها را شکسته و قبر را خراب می‌کنند. آنها از قبر و اجساد مجاهدین هم وحشت دارند. برخلاف این رفتار وحشیانه، خیلی وقتها، صبح زود که سر قبر بچه‌ها می‌روی می‌بینی که سحرگاهان کسانی آمده‌اند و اگر سنگی از مزار بچه‌ها باقی مانده آن را شسته و دسته‌های گل بر روی آن گذاشته و رفته‌اند».

البته روشن است که این همه اقدامات ضدانسانی برای جلوگیری از افشاکاری خانواده‌های مجاهد در مورد شهیدان می‌باشد. اما از آن جا که خانواده‌ها مرعوب تهدیدات مزدوران رژیم نشده‌اند آخوندها دست به یک اقدام رذالت‌بار دیگر زده‌اند. این اقدام فروش مزار شهیدانی است که در قطعات مختلف بهشت زهرا دفن شده‌اند. در گزارشی از ایران که در سال ۷۵ نوشته شده آمده است: «کارگزاران رژیم در بهشت زهرا قصد دارند قطعه‌یی را که محل دفن شهدای مقاومت می‌باشد، بفروشند. و

قطعه‌های ۲۸، ۳۲ و ۱۰۰ بهشت زهرا را هم که محل دفن شهدای مجاهد و مبارز است، بدون این که مشخص کنند قبلاً چه کسانی در آن جا دفن شده‌اند، در معرض فروش قرار داده‌اند. خانواده شهیدان این قطعه‌ها را «گلشن جاوید» نام نهاده‌اند و در آن جا جمع می‌شوند و به یاد فرزندانشان مراسمی برپا می‌کنند. اما این تجمعها همواره مورد تهاجم عوامل ارتجاع قرار می‌گیرد. عوامل رژیم طی سالهای گذشته این قطعات را زیر و رو کرده و همه مزار شهدا را از بین برده‌اند». در ادامه این گزارش آمده است که مردم با اطلاع از وضعیت مزارهایی که رژیم قصد فروششان را دارد دیگر حاضر به خرید زمین در این قطعه‌ها نمی‌باشند.

در گزارش دیگری از رودسر به توطئه رژیم آخوندی برای از بین بردن مزار شهیدان، به ویژه شهیدان قتل عام سال ۶۷، اشاره شده است. در این گزارش که در اردیبهشت سال ۱۳۸۴ نوشته شده می‌خوانیم: «سالها پیش در خیابان شهدای رودسر در نزدیکی ساحل زیبای این شهر جنایتی بزرگ روی داد و چندین تن از ایرانیان فداکار و از جان گذشته و جویای آزادی، اعدام و در مکانی وسیع به صورت گروهی به خاک سپرده شدند. اما سالها این مکان به صورت زمینی وسیع و بلا استفاده باقی ماند تا این که چندی پیش به پیشنهاد شهرداری رودسر این مکان برای تاسیس دانشگاه آزاد اسلامی پیشنهاد شد و اکنون ساخت و ساز بر روی اجساد شهدای راه آزادی آغاز شده است»

مشابه این جریان طی سالیان متمادی استمرار داشته است. مادر یکی از مجاهدان شهید در نامه‌ی نوشته است: «در قطعه ۱۰۰ بهشت زهرا تعدادی از شهیدان مجاهد از جمله حبیب خبیری وافسانه اورمزدی دفن شده اند. رژیم اخیراً سطح این قطعه را حدود یک متر خاک ریخته و بالا آورده. به طوری که برای ورود به آن باید از چند پله بالا برویم. هم‌چنین یک دیوار سیمانی دور آن کشیده‌اند و هر مزار را به قیمت گزافی به مردم می‌فروشند. در مورد قطعه ۳۵ و ۳۷ بهشت زهرا نیز به این صورت عمل شده است».

پانویس‌ها:

(۱): این گزارش با استفاده از کتابهای «قهرمانان در زنجیر» و «قتل عام زندانیان سیاسی» از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران و تعدادی گزارشهای دیگر تهیه شده و قسمت اعظم آن در نشریه مجاهد شماره ۵۳۱ (۱۳۷۹ دی) به چاپ رسیده است.

(۲): نویسنده این گزارش مجاهد شهید بیژن رحیمیان بود که در جریان بمبارانهای قرارگاههای مجاهدین در جریان جنگ عراق و آمریکا در سال ۱۳۸۲ به شهادت رسید. او در جریان عملیات فروغ جاویدان یک پای خود را از دست داده بود و با استواری مجاهدت خود را تا نفس آخر ادامه داد. یادش گرامی باد. در زمانی که این گزارش تهیه می شد (دی ماه سال ۱۳۷۹) به دلایلی از آوردن نام صریح او خودداری کردیم.

نقشها

اینجا کسی است پنهان. دامن من گرفته
خود را سپس کشیده. پیشان من گرفته
اینجا کسی است پنهان. چون جان و خوشتر از جان
باغی به من نموده. ایوان من گرفته
اینجا کسی است پنهان. همچون خیال. در دل
اما فروغ رویش ارکان من گرفت

«مولوی»

نگاهی به نقشها :

تصاویری به قدری گویا که نیاز به هیچ توضیحی ندارند. می توانی ساعتها به هر کدامشان خیره شوی. آخر سر تنها به حیرت افزوده می شود. حیرت از عمق رودر رویی دو صف که در ظاهر یک نام دارند. نتیجه ای نمی توانی بگیری جز این که به رغم اشتراک در یک نام این دو پدیده سرسخت ترین دشمنان یکدیگرند. و هر دو طرف با تمام قوا و ظرفیت به هموردی با همدیگر برخاسته اند. نبرد، یک نبرد تاریخی، فرهنگی و حتی طبقاتی است. نبرد ظلمت و نور، ارتجاع و انقلاب. دیروز و فردا. میرنده و بالنده. بربریت و فداکاری. شقاوت و عاطفه، و اگر چه اولین نبرد از این نوع نیست اما از شدت و مهابت آن می توان بوکشید که آخرین آن خواهد بود. بالاخره در این نبرد یکی، یکی را برای همیشه به گور خواهد سپرد. مهم تر از این که بدانیم کدامیک به گور می رود باید ببینیم خودمان در کدام سو ایستاده ایم.

این اسناد تکان دهنده هریک بغضی در گلو را می ترکاند بی آن که انسان کلامی بیابد تا که حرفی برزبان آورد.

از شهیدان زمان شاه نیز نگذشته اند. وقتی به سنگ مزار شکسته حنیف نژاد و سعید

محسن تا کاظم ذوالانوار نگاه می‌کنی از کینه نهفته در دل و دست مرتجعان در عجب می‌شوی و از آن پس دیگر حتی در لبخندهایشان هم ذره‌ای رحم و عاطفه نمی‌یابی.

به‌ضمیمه تصاویری از مزار شهیدان در عمق جنگلهای گرگان فرستنده توضیحاتی نوشته است. یکی از عکسها متعلق به ۱۲ بابلی قتل‌عام شده در زندان ساری است، تعدادی هم گورهای انفرادی مجاهدینی هستند که در سالهای قبل به‌شهادت رسیده‌اند. در میان آنها مزار آسیه ابراهیم‌پور قابل تشخیص بود.

جوف عکسهایی از ضلع جنوبی قطعه ۷ بهشت زهرا، اراک، فرستنده توضیح داده است شهیدان را جدا از بقیه دفن‌شدگان در گورستان دفن کرده‌اند و سنگ مزار برخی از آنان شکسته شده است تا معلوم نشود هر مزار، از آن کدام شهید است. در تصاویر دیگری از همین گورستان قسمتهایی دیده می‌شود که درختهای دور و بر آن را خشک کرده‌اند تا بعدا بتوانند آن منطقه را در ابعاد وسیعتری با خاک یکسان کنند.

در توضیح فرستنده عکسهای مزارها از «بهشت رضا» می‌مشهد می‌خوانیم: عکسها از یکی از گورهای جمعی شهدا در بهشت رضای مشهد است. راستی هیچ‌کس نمی‌داند که کدامیک از این عزیزان در این گور جمعی خفته است ولی هر خانواده‌ای یک گور فرضی برای فرزند یا همسر شهیدش در نظر گرفته است».

در میان عکسهای متعلق به مزارهای تهران دستخط مجاهد شهید ملیحه اقوامی دیده می‌شود. ساعتی پیش از اعدامش نوشته و در کنار سنگ مزارش به‌چشم می‌خورد. نامه، تاریخ ۱۳ مرداد ۶۷ را دارد و ما می‌خوانیم:

«من ملیحه اقوامی ساعت ۳ بعد از ظهر دادگاه رفته و حکم اعدام به‌من ابلاغ شد. الان ساعت ۷ بعد از ظهر است که برای اعدام می‌روم.

حدیث مرد مؤمن با تو گویم

که چون مرگش رسد خندان بمیرد»

همچنین عکسهایی از مزارهای جمعی در اهواز در پشت یک کارخانه صنعتی و انجام مراسم بزرگداشت شهیدان در گورستان خاوران تهران را در صفحات بعد

ملاحظه خواهید کرد.

البته صفحات محدود یک کتاب گنجایش این همه فشردگی قساوت و شقاوت را ندارد. به راه انداختن موزه ویژه‌ای برای نشان دادن قسمتهای بیشتری از این نبرد تاریخی اجتناب‌ناپذیر است. موزه‌ای که نه فقط برای دادگاهی که سران و آمران این همه جنایت هولناک علیه بشریت را محاکمه خواهد کرد اسناد غیرقابل انکارند، که عبرت آموز نسل‌های آینده است.

فرزندان ما، بعد از ما به این تصاویر خیره خواهند شد. راستی چه خواهند گفت؟ بی‌تردید اگر از تسلیم شدگان مرعوب و یا رضادادگان خاموش باشیم لعنتشان بر ما حق است.

در خاتمه لازم است از تمام یارانی که عکسها را تهیه کرده مستقیماً ارسال کرده و یا از طریق سایتهای اینترنتی آنها را در دسترس عموم قرار داده‌اند تشکر کرد، زحمت تک به تک آنها اقدامی است در راه افشای رژیم ددمنش که در ضدیت کور و بی‌وقفه خود با مجاهدان و مبارزان هیچ حد و مرزی را نمی‌شناسد

صد باد صبا اینجا... پیش در آمدی برگرامیداشت شهیدان

صدباد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل، تا باد نیمایی
«حافظ»

مرگ توقف انسان است در شطّ زمان. رکودی ابدی با سرشتی از گم گشتگی و فراموشی. به‌خودی خود نشانه‌ پیروزی زوال بر جاودانگی. غم انسان زنده از مرگ انسان دیگر. اندوهی است از این پیروزی. با هر مرگ آینه‌ای تاریک در برابر انسان افراشته می‌شود. در این آینه زوال است که بر جاودانگی پیروز شده. جاودانگی، ادامه‌ انسان است تا به‌ابد. همان «خلود» دست نیافتنی که «آدم» به‌سودایش آلوده شد و در وسوسه‌اش «روضه‌ رضوان» را به‌دو گندم فروخت و همان چشمه‌ای که خضر در جستجویش به‌ظلمات فرو رفت.

به‌نظر می‌رسد که در این نبرد، انسان سرنوشت غم انگیزی دارد. شکستی جبری بی‌هیچ گریزگاهی. پس به‌ناچار آن چه که اندکی تلخی این شرنگ را قابل تحمل می‌کند «حال» است. «نقد»ی هر چند بی‌بقا اما موجود که باید در یابیدش. بر «دیروز» رفته جز دریغی نیست و بر «فردا» و «فردا»های دیگر هم تکیه‌ای نتوان زد. در این میان، آن چه مقدور است نحوه‌ برخورد با این شکست اجتناب ناپذیر است و بس. تفاوتها در شکل‌هایی است که برای پذیرش مرگ برمی‌گزینیم. از تسلیم به‌این دیو مست و سرمست گریزی نیست. می‌آید و با قدرتی قاهر همه چیز و همه کس را می‌بلعد. بی‌رحم، خشن و مهیب. نه جوان می‌شناسد و نه پیر، نه زن نه مرد، و نه هیچ چیز دیگر. انسان ضعیف‌تر از آن است که در برابر مرگ یارای مفاومت داشته باشد. مقهور است و مجبور. و اندوه قضیه در همین نکته نهفته است. مرگ تحقیر جاودانگی است. تحقیر آرزوی جاودانگی است. تحقیر آرزو است. تحقیر انسان است.

و حیات شناوری انسان در زمان است. حضور در لحظه لحظه‌های آن. تعبیر

عارفانه‌اش می‌شود همان آیه معروف «تسبیح». در هر برهه آن چهره پیروزمند انسان را می‌شود دید. وقتی بیماری از چنگال مرگ، ولو به صورت موقت، رهایی می‌یابد انسان احساس پیروزی می‌کند. و از همین رو «پزشکان» سیمایی «پیامبرانه» داشته و دارند، و پیامبران سیمایی طبیبانه. وقتی که از درد به خود می‌پیچیم و تمامی دریچه‌های امید را بر روی خود بسته می‌بینیم و گاه، حتی به استقبال مرگ می‌شتابیم و آرزوی دیدارش را داریم طبیب به‌بالین شتافته با خونسردی دارویی می‌دهد و ما پیروز می‌شویم. مرگ مجبور به عقب نشینی می‌شود. گامی از زوال دور شده‌ایم و گامی به جاودانگی نزدیک. لبخند کسان بیمار بهبود یافته لبخند پیروزی انسان است بر سرنوشتی که ناگزیر می‌نمود. و چهره طبیعی بیمار مرده، سیمای سرداری است درهم‌شکسته که در نبرد با سپاه مرگ یاری و سربازی از اردوی خود را از دست داده است.

تقابل مرگ و زندگی محتوای نبرد همیشگی انسان است. و به‌راستی چگونه ممکن است که در نهانی‌ترین زوایای روان و ژرف‌ترین لایه‌های ادراک، خود را محکومی بی‌گریزگاه نبینیم؟ و یا که تفاله‌ای از سوخت و ساز جهانی بی‌ابتدا و بی‌انتهای و چگونه می‌شود «زندگی» را توفقی کوتاه میان برهه‌ای از این سوخت و ساز پیچیده و عظیم ندانیم؟ عقل بازاری و سوسه‌گریبی دارد. یک دم از فریب باز نمی‌ماند که از هرسو بدویم و بشتابیم در تارهای مرئی و نامرئی عنکبوتی مخوف اسیریم. عنکبوتی که با تنیدن تار، نه تنها شاهان و قهرمانان و سرداران و بی‌نامان و گمنامان که حتی رسولان را هم در می‌رباید و زمانی که دهان باز می‌کند هیچ قدرتی جلودارش نتواند بود. ما اما همگی با رنگهای گونه‌گون، که در نهایت سرابی فریبنده بیش نیستند، باید، همچون سیزیف، سنگ رنجهای خود را بردوش کشیده و به‌بالای کوهی ببریم و همین که رسیدیم سنگ فرو می‌غلند و روز از نو. بی‌هیچ ضمانتی که روزی از نو باشد و یا نباشد.

اما یک چیز، چیزی که زیاد هم تعریف شدنی نیست، هست که انسان را از این دایره خارج می‌کند. انسان می‌تواند عقیده و ارزش و آرمانی را برگزیند. و در این انتخاب قدرتی است که زنجیر اجبارات را می‌گسلد و گامی به سوی آزادی برداشته می‌شود.

کافی است که این قدرت نهفته و گم را شناخت و فعال کرد. و چگونه؟ پاسخ نهایی و یا گویای تقابل مرگ و زندگی در خود تقابل آن دو یافت نمی‌شود. باید این معادله به هم بخورد. زیرا که در این معادله انسان هرچه باشد و هرچه بکند و هرچه کوشش کند و هرچه پاسخ بدهد محکوم است و مرگ پیروز. و زمانی انسان به جاودانگی در می‌رسد که آرمانش را در ورای زندگی و مرگ بجوید. به مرگ تسخر زند و به زندگی نه بگوید. «آری» انسان نه به این است و نه بدان. جاودانگی در آن سویی قرار دارد که ناممکن می‌نماید. هرچند که تمامی شرایط، گواهان برباد رفتن انسان است. حتی غریزه‌ای حیوانی حکم به بقا نفس و نسل می‌کند. اما انسانی یافت می‌شود که علیه این غریزه می‌شورد. به چیز دیگری گواهی می‌دهد. به اصلتی دیگر و قطعیتی دیگر. و در این مسیر حکم بر فدای نفس می‌کند و این جاست که تمامی صحنه‌آرایی‌های نبرد تغییر می‌یابد. انسان آرمانگرا به بهای پشت کردن به نفس، جاودانه می‌شود.

مرور آخرین لحظات دو تن از جاودانگان نام آور قرن گذشته که هریک آموزگاری در مسیر طریقت خود بوده‌اند درس آموز است.

مردی که خود بود و «خود» نبود!

شهید اول بزرگمردی است شجاع. پاکباز و پیشتاز. آن چنان بزرگ که پس از مرگش حتی دشمنان سوگند خورده‌اش نیز نتوانستند به تهمتی بیالایندش. پس فریبکارانه زبان به مدحش گشودند و درباره او گفتند و نوشتند و حتی فیلمها ساختند. خودش را فروتنانه «فرمانده کوچک» می‌نامید. اما همه می‌دانستند که نه تنها فرمانده‌ای بزرگ که انسانی بزرگتر است. زیرا که خود سالها قبل از شهادتش نوشته بود: «من دیگر خود نیستم».

دکتر ارنستو چه گوارا دلا سرنا در پیروزی انقلاب کوبا نقش اساسی داشت. پس از پیروزی، مسئولیتهای حساس و گوناگونی را عهده‌دار شد. تا آن جا که اسکناس‌های کوبا با امضا «چه» چاپ می‌شد. اما از تکیه بر سکوی بالاترین مقامات رسمی چشم

پوشید. در سال ۱۹۶۶ در آخرین نامه به جا مانده از خود نوشت: «من یک ماجراجو هستم، اما نه از آنهایی که برای اثبات شجاعتشان زندگی را به بازی می‌گیرند. من به دنبال مرگ نمی‌گردم، اما احتمال رویارویی با آن وجود دارد»، سپس راهی دیاری دیگر شد تا صدای مظلومان خاموش نماند.

اما همچنان که افتد و دانی شرایط سیاسی و اجتماعی بولیوی با شرایط کوبای قبل از انقلاب تفاوتها داشت. و «چه» با یاران اندکش مورد حملات متعددی قرار گرفتند. بسیاری از یاران به خاک افتادند. او در آخرین نبردش همراه با چهار زخمی و پنج بیمار بود، بدون غذا و دارو. پس از ستیزی جانانه مجروح و دستگیر شد.

اکنون، در روستای کوچک هیگوئرا در عمق جنگلی انبوه و در خیل سربازان و افسران تا بن دندان مسلحی که چیزی جز کشتار و ویرانگری نمی‌شناسند دلاوری بی‌باک، در نبردی نابرابر مجروح و اسیر، به خاک افتاده است. او همان کسی است که نامش لرزه به تن دشمنانش می‌انداخت. شادی دستگیرکنندگان قابل حدس است. اما این «فرمانده کوچک» اکنون به قدری بزرگ است که دشمن از اسارتش بیشتر از زمانی که در جنگلها شلیک می‌کرد به وحشت می‌افتد. او «دیگر خود نبود» تا چنگال مرگ گلپوش را بفشارد و به حقارت در اندازدش. او رسته از «خود» نوشته بود: «کسانی که سازش نمی‌کنند، می‌میرند، اما مرگشان عین حیات و زندگی ست» و حالا فرمانده فداکار ما به وسعت یک آرمان گسترده شده. دربارهٔ صحنهٔ آخر زندگی چه‌گوارا، که در واقع رویارویی دو آرمان است. گزارشهای مختلفی منتشر شده است. در برخی آمده که چشم در چشم اسیرکنندگان خطاب به یکی از آنها که با سلاح بر بالینش لبخند پیروزی سرداده است گفته است: «می‌خواهم به شما یاد بدهم که یک مرد چگونه می‌میرد!» و بعد خود فرمان آتش را داده: «شلیک کن!» در روایت دیگری، ماریو تران، افسری که به او شلیک آخرین را کرده است نوشته: «وقتی من وارد سلول شدم چه‌گوارا روی نیمکت نشسته بود، پشتش به دیوار بود و مشت‌هایش به هم گره شده. با دیدن من گفت: شما آمده‌اید مرا بکشید؟ من نمی‌توانستم شلیک کنم. او گفت: خون‌سرد باشید، شما فقط یک نفر را می‌کشید. یک گام به عقب برداشتم و چشمانم را بستم و نخستین تیر را شلیک کردم.» چه «به زمین افتاد ... من تیر دوم

را شلیک کردم. چشمان چه‌گوارا اما همچنان باز ماند». دشمنانش نیک‌تر می‌دانند که مرگ او مرگ به‌معنای زوال نیست. مرگ با جوهره جاودانگی است. از این رو شهادت است. انتخاب مرگ علیه مرگ. او همچنین در معادله «مرگ- زندگی» به‌زندگی «نه» گفت. مرگ را برگزید. به‌زندگی نیز «نه» گفت تا علیه تخدیر شبانه روزی آگاهی‌ها و اعتیاد به‌روزمرگی بشورد. و از طریق این انتخاب بود که مرگ را برای همیشه شکست داد. شهادتش، که در واقع پژواک آخرین فریادش علیه سلطه مرگ بود، جهانی را تکان داد. بعد از او راه گشوده شد و صدای مظلومان از لوله سلاح هزاران دلاور دیگر شعله کشید. (گابریل گارسیا) مارکز در شعری به‌نام «و مرد افتاده بود» که ما ترجمه‌اش را از زنده یاد احمد شاملو در دست داریم به‌همین نکته اشاره می‌کند و نوشته است:

یکی آواز داد: دلاور برخیز!
و مرد هم‌چنان افتاده بود.

دو تن آواز دادند: دلاور برخیز!
و مرد هم‌چنان افتاده بود.

ده‌ها تن و صدها تن خروش برآوردند: دلاور برخیز!
و مرد هم‌چنان افتاده بود.

هزاران تن خروش برآوردند: دلاور برخیز!
و مرد هم‌چنان افتاده بود.

تمامی آن سرزمینیان گرد آمده اشک‌ریزان خروش برآوردند:
دلاور برخیز!
و مرد به‌پای برخاست

نخستین کس را بوسه‌ای داد و گام در راه نهاد».

«چه» با شهادت خود، یعنی با وارد کردن عنصر آرمان در معادله مرگ و زندگی جاودانه شد.

نرودا در سوکش سروده است: «پس از شب او در بولیوی سحر نمی‌شود». ما می‌توانیم اضافه کنیم که سحر خواهد شد به شرطی که به سؤال نرودا در همین باره پاسخ بدهیم:

«آیا قلب مقتولش

پی قاتلان می‌گردد؟»

راهگشایی در جستجوی ارزش غائی کلمات

او

آن ستاره منفجر

منتشر در همه آفاق پنهان

با دل پاره پاره پاره

از همه ابرهای بغض کرده می‌پرسید

چه کسی برادر گرسنگان مرده‌ای است

که تن به فحشای کلام نداده‌اند؟

و چه کسی - جز رسولانی که با کلام سربی سخن گفته‌اند-

فروتنان را می‌نوازد؟

نوشتن درباره مردی که با بنیانگذاری سازمان مجاهدین خلق بزرگترین رجل ایدئولوژیک سیاسی تاریخ معاصر میهنش شد کاری است دشوار. نه تنها دشوار که تا حدی غیر ممکن. هرچند که بررسی کار سترگ او دستور این نوشتار نیست

اما واقعیت این است که بدون توجه به کاری که حنیف‌نژاد کرد ارزش شهادت او نیز مکتوم و پنهان خواهد ماند. زیرا که تفاوتی بسیار مهم او را از بسیاری شهیدان دیگر ممتاز می‌کند. تمایزی که البته در وهله اول به نظر نمی‌رسد اما دقیق و تعیین کننده است.

چه‌گوارا در بنیاد، ارزشی را نمایندگی می‌کرد که بسیاری از انقلابیون و متفکران و روشنفکران تاریخ دو قرن گذشته رویش کار کرده و آن را تبدیل به کارآترین سلاح فکری انقلابیون علیه استثمار کرده بودند. آرمان آن عزیزان بسیاری از مجامع علمی و فرهنگی را اشغال کرده بود و آن چنان گسترده و مورد اقبال بود که یکی از اردوهای موجود جهانی را تشکیل می‌داد و یا در حاکمیت بسیاری دولت‌ها نقش داشت. در حالی که حنیف‌نژاد در این مورد یک انقلابی به‌راستی «آغازگر» بود. و هر آغازگری را باید در ابتدای سفرش با «تنها» ییش شناخت. او به‌راستی تنها بود. «تنها» و «تنها». محاصره در میان انبوهی از «ناممکن»‌ها. در نخستین نگاه، فقط و فقط دل سوختگی این بزرگمرد جلب نظر می‌کند. گویی که ابوسعید ابوالخیر برای او گفته است:

«مرد باید که جگر سوخته چندان بودا نه همانا که چنین مرد فراوان بودا»

او راهگشایی بود برخاسته از عمق یک جریان ارتجاع مذهبی. ارتجاعی به‌دلایل مشخص تاریخی سرکوب شده با نیرویی مهیب. این جریان هولناک به‌جای پالایش و تصفیه به‌عماق فرهنگ و رفتار مردم خزیده و جا کرده بود و در نتیجه روز به‌روز و سال به‌سال و قرن به‌قرن مدهش‌تر و خطرناک‌تر و البته هارتر و موذی‌تر می‌شد. از سوی دیگر، حنیف‌نژاد بنا به شرایط زمانی درگیر با یک برداشت رفرمیستی و بورژوایی از مذهب بود. برداشتی متفاوت با کاری که حنیف‌نژاد بدان کمر همت بسته بود و خود داستانی جداگانه دارد. کار از هرسو غیرممکن می‌نمود. انقلابی بسا بزرگتر از «تطبیق خلاق ایدئولوژی با شرایط متحول جهانی» لازم بود. حنیف‌نژاد بایستی در ابتدا ایمان می‌آورد که تا آن زمان هرچه به‌نام اسلام و مذهب ارائه شده چیزی جز تخدیر نبوده است. کشف حیرت‌انگیز او، که هنوز هم بعد از نزدیک

به ۴۰ سال برای همه ما هسته اصلی راهگشایی‌ها و نوآوری‌هاست، حنیف‌نژاد را ممتاز از انقلابیونی نظیر چه‌گوارا قرار می‌دهد. او بایستی جوهره ایدئولوژی و اعتقادی را نشان می‌داد که طی قرون متمادی مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود و محتوای اصلی‌اش به‌یغما رفته و تبدیل به‌سلاحی مخرب برای تحمیق توده‌های مردم شده است. از این نظر حنیف‌نژاد بایستی برای اولین بار در تاریخ فرهنگ و ایدئولوژی‌ها کاری دوگانه می‌کرد. نه خود مدعی عرضه ایدئولوژی جدیدی بود و نه یاور و پشتوانه تاریخی مدونی داشت. هرچه بود تحریف بود و ابتدال. ارتجاع بود و انحراف

خدا،

خلطی خونین بر چهره انسان

وقتی که از ذلت بندگان خود

احساس خدایی می‌یافت

و احتشام کاهنان کهنه را

با برق شمشیر آخته شاهزادگان آخته مهر می‌کرد.

تعبیر او از تکرار طوطی‌وار مبالغی کلیات ترجمه شده نه ایدئولوژی، که «سوار شدن اسب زین کرده» بود. و این البته، به‌دور از هربرداشت سطحی، سخنی است بسیار دقیق و نکته‌ای است بسیار ظریف‌تر. اما حتی فراتر از این، کار حنیف تنها «تطبیق خلاق ایدئولوژی» با شرایط متحول جهان مدرن نبود.

حال. با این تفاسیر باید سرانجام مردی را دید که بعد از ۶ سال کار مداوم و سخت تشکیلاتی ایدئولوژیک در آستانه تولد اجتماعی سازمانش قرار دارد و یکباره ضربه خیانت، چون بهمنی مهیب برسرش فرو می‌ریزد. در یک روز ۷۵ درصد کادرها و اعضاء سازمان دستگیر می‌شوند. آیا می‌شود اندوه و «تنهایی» مردی چون او را تصور کرد؟ اما مردان بزرگ تاریخ ساز تنها کسانی نیستند که پیروزی‌های بزرگ را خلق کرده‌اند. بلکه بزرگتر از آنان، مردانی قرار دارند که از دل شکست‌های بزرگ، پیروزی‌های بزرگ را آفریده‌اند، و حنیف‌نژاد از این نوع مردان است. به یک نمونه از برخوردهایش پس از آن ضربه مهلک که توسط یکی از مجاهدین نقل شده توجه

کنیم: «محمدآقا تک و تنها، با همان روحیه مصمم همیشگی سرفرار آمد. درحالی که تمامی ارگان‌های امنیتی و نظامی رژیم دنبال او بودند. ... با وجود این که تمامی فشار ضربه‌رویی او سرشکن شده بود، خیلی سرزنده و شاداب بود. با همان لهجه شیرینش گفت "۷۵ درصد کادرهای سازمان دستگیر شده‌اند. تجارب این ضربه برای ما و انقلاب آن قدر زیاد و پربرکت است که نمی‌توان آن را در کتاب قطوری سرجمع کرد. اگر بتوانیم آن را جمع‌بندی کنیم و در پراتیک به کار گیریم و آن‌گاه وارد عمل نظامی شویم، حتماً پیروز خواهیم شد».

چند روز بعد حنیف‌نژاد دستگیر می‌شود. مجاهدی که همراه او بوده می‌گوید: «ساواکی‌ها به‌داخل اتاق ریختند و "محمدآقا" را دستگیر کردند. از همان لحظه اول دست و پایش را بستند و کتک زدن و شکنجه شروع شد». مسعود(رجوی) که خود از جمله ۷۵ درصدی‌هاست ادامه این دستگیری را چنین تعریف کرده است: «...صبح زود که در سلول اوین نشسته بودیم، خیلی شلوغ شد. راهرو و داخل بند شلوغ شد... اما مثل روزهای معمول این تحرکات با شلاق و شکنجه همراه نبود. ساواکی‌ها خیلی خوشحال بودند. در این فکر بودیم که چه اتفاقی افتاده؟ دقایقی بعد مرکزیت دستگیرشده مجاهدین را از سلولهای مختلف بیرون کشیدند و گفتند لباس بپوشید و زود باشید. بعد رفتیم با چشمهای بسته به‌قسمت بازجویی و در آن‌جا برای هر کدام از ما یک نگهبان گذاشته بودند تا کسی سرش را بلند نکند. من یواشکی نگاه کردم دیدم یک آمبولانس ایستاد و پشت آن هم یک ماشین دیگر و چند نفر را که طناب‌پیچ کرده‌بودند، به‌صورت افقی از آن خارج کردند و به‌اتاق دیگری بردند. ساواکی‌ها خیلی بدو بدو می‌کردند و پشت‌سرهم می‌گفتند: گرفتیم! گرفتیم! گرفتیم! محمدآقا را دستگیر کرده‌بودند. بعد از نیم‌ساعت ما را ... به‌نزد او بردند. گویی جلسه مرکزیت سازمان بود و تمام اعضای مرکزیت که در تهران بودند...محمدآقا را کت‌بسته نشانند. تنها تفاوت این جلسه با جلسات دیگر مرکزیت این بود که منوچهری، سربازجویی که مجاهدین را دستگیر می‌کرد و اسم واقعی‌اش ازغندی بود، در این جلسه حضور داشت. کنار میز ایستاده و تکیه داده بود و خیلی فاتحانه پا روی پایش انداخته بود و می‌گفت: "دیگر تمام شدید!" محمدآقا آن طرف

نشسته بود، ما هم دور او نشسته بودیم... یاللعجب! چه آرزوها داشتیم... ناگهان دیدیم که قطره اشکی از گوشه چشم محمدآقا سرازیر شد، هر چند بلافاصله خودش را کنترل کرد. عجب صحنه‌ای بود... روزهای بعد هم از سوراخ در سلول می‌دیدیم که تمام سروصورت محمدآقا ورم کرده و سیاه و کبود شده و بینی‌اش هم شکسته بود...».

شکنجه‌های وحشیانه ادامه می‌یابد. اما مرد جگرسوخته ما مرد پافشاری بر امیدهایی است که بر باد رفته می‌نماید. همه کسانی که او را در همان شرایط دیده‌اند نقل می‌کنند چنان روحیه‌ای از خود نشان داده است که «گویی اصلاً دستگیر نشده، یا انگار نه‌انگار که زیر شکنجه است، درست مثل این که در بیرون است، عجیب بود که خودش را در آزادی عمل می‌دید و محدودیت زندان و فشار شکنجه‌ها بر انجام مسئولیتش تأثیری نگذاشته بود و او کارهای سازمان را دنبال می‌کرد. از خط دادن برای برخورد در زندان؛ تا حل و فصل این مسأله که هرکس در دادگاه چه دفاعی بکند و پیغام دادن به خارج زندان که بچه‌های بیرون خودشان را چگونه حفظ کنند، چگونه عملیات کنند...». و یا: «با دستگیری او فضای زندان به‌طور کامل تغییر کرد. با وجود این که او را به سلول عمومی نزد بقیه بچه‌ها نیاوردند، ولی هر طور بود، نظراتش را به‌صورت جمع‌بندی کرده به‌بچه می‌رساند.».

این مقاومت‌ها تأثیر خود را نه تنها بر هم‌زمان که حتی دژخیمان نیز می‌گذارد. آنان را در هم می‌شکند و تحقیر می‌کند. شکنجه‌گر کارکشته ساواک که مدعی «تمام شدن» حنیف‌نژاد بود سالهای بعد اعتراف می‌کند: «حنیف‌نژاد مرد بزرگی بود. شخصیتش طوری بود که هیچ‌کس نمی‌توانست در مقابل او تاب بیاورد. در بازجویی‌ها و در اتاق شکنجه ظاهراً ما باید دست بالا را می‌داشتیم اما همه ما مجبور بودیم به او احترام بگذاریم و این موضوع برای ما خیلی آزردهنده است. چون ما فرق خودمان را با او خوب می‌فهمیدیم. چون او عقیده و حرف مشخصی داشت، پای آن هم جدی ایستاده بود و از شکنجه هم خم به ابرو نمی‌آورد. اما ما که به‌زور شکنجه می‌خواستیم او را بشکنیم، آخر کار خودمان درهم شکسته می‌شدیم و احساس حقارت می‌کردیم... او نه تنها کوتاه نمی‌آمد بلکه اصرار داشت تا اعدام شود. و این

برای ما خیلی اعجاب‌آور بود. چون بالاخره هیچ‌کس دوست ندارد بمیرد. ترس از مرگ در انسان طبیعی است. اما او به‌اندازه سرسوزنی از مرگ نمی‌ترسید و این خصوصیات ناخودآگاه روی ما تأثیر می‌گذاشت. من در مقابل حنیف‌نژاد احساس می‌کردم "نوکر"ش هستم. چون حداکثر کاری که می‌توانستم با او بکنم این بود که او را بکشم و این برای او حداقل چیزی بود که می‌داد.

عاقبت دشمن درهم شکسته دست به توطئه جدیدی می‌زند. باید به فریب روی آورد. پیشنهادات مذاکره و «مفاهمه» شروع می‌شود. اگر بگویی اسلام و مارکسیسم تضاد دارند اعدامت نمی‌کنیم. اگر بگویی مبارزه مسلحانه درست نیست اعدامت نمی‌کنیم. اگر بگویی از عراق پول گرفته‌اید عفوت می‌کنیم! و دروغا از مردی که انتخاب خود را کرده است و در معادله مرگ و زندگی آرمان خود را مقدم می‌شمارد. تصمیم نهایی برای اعدام او گرفته می‌شود. آخرین تیر از کمان وقاحت و دریدگی وقتی پرتاب می‌شود که در دادگاه اول محکوم به ابدش می‌کنند. تا شاید مزه زندگی‌ای را در زیر دندان حس کند که در آستانه از دست رفتن است و اگر نکرد بذر تردیدی در دل ساده‌دلان باقی مانده خواهد ماند که چرا؟ و مگر او چه گفته و کرده بود؟ اما استواری او ریشه‌دارتر از این حرف‌هاست. تاریخی بالیده است تا که سرو بلندبالایی چون او، با خون خود آینده یک آرمان را تضمین کند. به همین دلیل در آخرین دیدار با خانواده در واپسین شب حیات تأکید می‌کند: «این راه بی‌رهرو نمی‌ماند. سرتان را بالا بگیرید. افتخار ما و شما در همین است. افتخار کنید به این مصائب. این افتخاری است که نصیب هر کس نمی‌شود، خوشوقت باشید که نصیب ما شده».

او خود را در یک قدمی جاودانگی می‌بیند و با سربلندی پیام می‌دهد: «دل‌قوی دارید که باز هم خدا با ماست. همان نیروی عظیمی که ما را به این حد رسانده، قادر است ما را حفظ کند و در کنف حمایت خود گیرد و از هیچ فیضی ما را محروم ندارد و به‌اذن خودش باز هم بالاتر و بالاتر از اینها برساند. لیکن ادامه راه خدا هشیاری می‌خواهد، صداقت و احساس مسئولیت می‌خواهد».

صبح جاودانگی فرامی‌رسد. بوسه‌های داغ وداع در سحرگاه ۴ خرداد ۱۳۵۱ فراموش ناشدنی هستند. به‌سراغ مردی می‌روند که به‌قول عراقی دلش مایل به عشق بود.

بی‌خبران از عشق به سلول او می‌روند تا آخرین برگ جنایت خود را با خون عاشقی پایدار و آموزگاری بزرگ بنویسند:

**هردلی کو به عشق مایل نیست
حجره دیو خوان، که آن دل نیست
زاغ گو، بی‌خبر بمیر از عشق
که زگل عندلیب غافل نیست**

صحنه ورود قاتلان به سلول حنیف‌نژاد را از زبان یکی از معروفترین شکنجه‌گران ساواک به نام ساقی بخوانیم وقتی که شگفت‌زده از آن چه دیده برای زندانی دیگری گفته و آن زندانی برای نویسنده‌ای و نویسنده در کتاب خود نقل کرده است: «صبح روز ۴ خرداد ۱۳۵۱ گروهبان ساقی به سلول من آمد. رنگ‌پریده و عصبی می‌نمود. احوالش را پرسیدم. گفت: امروز شاهد منظره‌ای بودم که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. حدود ساعت ۴ صبح قرار بود حکم اعدام درباره حنیف‌نژاد و دوستانش اجرا شود. من هم ناظر واقعه بودم، هنگامی که به اتفاق یکی دیگر از مأمورین زندان به سلول او رفتیم تا او را برای اجرای مراسم اعدام به میدان تیر چیتگر ببریم، حنیف‌نژاد بیدار بود. همین که ما را دید گفت: «می‌دانم برای چه آمده‌اید». آن‌گاه رو به‌قبله ایستاد و با تلاوت آیاتی از قرآن، دستها را بالا برد و گفت: «خدا، شاکرم به‌درگاهت. این توفیق را نصیبم کردی که در راه آرمانم شهید شوم...» سپس همراه ما به راه افتاد. پس از انجام مراسم مذهبی، در حضور قاضی‌عسگر، او را به طرف میدان تیر حرکت دادیم. در طول راه تکبیرگویان، شکرگزاری می‌کرد و تا لحظه تیرباران بدین کار ادامه داد، گویی به عروسی می‌رفت!...».

البته بسیار روشن است انسانی که تا میدان تیر چند گام فاصله دارد «تکبیرگویان، شکرگزاری» نمی‌کند. این فریاد، پیروزی آرمانی است که از نای حنیف برمی‌خیزد و او را به جاودانگی می‌رساند. تعریف ناقص شکنجه‌گر ساواک از صحنه آخر را سرباز دیگری که خود شاهد مستقیم صحنه بوده تکمیل کرده است: «پاییز سال ۱۳۵۱،

زمانی که خدمت سربازی را در پادگان عباس آباد تهران می‌گذراندم، قرار شد برای تمرین تیراندازی به میدان تیر چیتگر برویم. وقتی به میدان تیر رسیدیم، نفرات گروهان پس از گرفتن مهمات در محل تعیین شده در خط آتش مستقر شدند. من اسلحه‌دار گروهان بودم. بعد از توزیع مهمات وقتی به طرف محل استقرار خود می‌رفتم در بین راه متوجه چندجفت کفش شدم که در گوشه‌ای افتاده بودند. نمی‌دانم چرا، ولی احساس خاصی داشتم. می‌خواستم بدانم چرا این کفش‌ها در این بیابان رها شده‌اند. به طرف آنها رفتم. سرباز وظیفه‌ای که مراقب بود کسی از خط آتش عبور نکند، جلویم را گرفت و گفت سرکار دنبال کفشها هستی؟ گفتم آره. انگار دنبال کسی بود که برایش حرف بزند. با چهره‌ای درهم کشیده، گفت: «۵ نفر بودند». بعد بدون این که منتظر عکس‌العملی از طرف من باشد، ادامه داد: «همین چندماه پیش بود. صبح زود آوردنشان این‌جا. جوان بودند. نمی‌دانم چقدر شکنجه شده بودند». حرفهای او و حالتش بیشتر کنجکاوم کرد. او از چه کسانی حرف می‌زد؟ گویی که صحنه‌ها دوباره جلو چشمانش مجسم شده باشند، با خودش حرف می‌زد: «دل شیر داشتند. شعار مرگ بر شاه می‌دادند. مرتب فریاد می‌کشیدند: الله اکبر. الله اکبر. تا به حال کسی را به شجاعت آنها ندیده‌بودم. هیچ باکشان نبود. انگار نه انگار که می‌خواهند تیربارانشان کنند». چشم‌هایش پر از اشک شده بود. با بغض گفت: «یک سری از سربازان را آورده بودند که آنها را اعدام کنند. اما هیچ کس توی خط آتش نرفت. هیچ سربازی حاضر نشد به آنها شلیک کند، صدای قرآن خواندن و شعارهای آنها قطع نمی‌شد. حتی اجازه ندادند چشم‌هایشان را ببندند. افسر آتش که این صحنه را دید ناچار شد برود یک سری دیگر از نفرات کادر و درجه‌دار را بیاورد. آنها را در خط آتش نشانند و مجبورشان کرد که شلیک کنند. این کفش‌ها متعلق به آنها بود».

اعدام شدگان همان بنیانگذاران سازمان، حنیف‌نژاد و سعید محسن و اصغر بدیع‌زادگان، و مجاهدین پیشتاز رسول مشکین‌فام و محمود عسگری زاده بودند. به این ترتیب دفتر زندگی مردی که «نه فراوان بودا» بسته می‌شود. اما در سحرگاه ۴ خرداد ۱۳۵۱ او «تمام نشد». آغاز شد. در راهش و در نسلی که خود آموزگارش

بود جاودانه شد. حق با مسعود(رجوی) بود آنجا که در اوین به محمد آقا گفت: «نسل تو پایدار خواهد بود». این «مرگ» آغاز، شکوفایی نسلی است شجاع و فداکار که ریشه‌هایش در خاک‌های بارآور و پرتراوت، و شاخسارهای بلندش رقصان در آبی آسمان‌ها است. به قول حافظ: «صد باد صبا» است که: «با سلسله می‌رقصد».

یک کهکشان گل سرخ را در نور دیدیم
تا به خورشید رسیدیم
و آنجا بود که طلوع زمین را
دیدیم
از پس غروب مردانی با سینه‌های خورشیدی.

نسلی بیگانه با معماری عقیم آب و هندسه نزول

سر صخره
با پیشانی موج می‌شکند.
جنگاور کوچک نابرابر!
هستی خونین دریا ارمان توست.

«مرگ»ی که ضد زوال است و نابودی، قابله تولد نسل جدیدی از مجاهدین است. نسلی که با پایداری خود دودمان خبیثه سلطنت را برکند و بعد از آن هم در نبرد با اهریمن ارتجاع مذهبی تا بدانجا پیش رفت که یکصد و بیست هزارش فدا شد اما با ادامه بی دریغ راه برسوگند پایداری خود پای فشرد. نسلی که در جریان قتل عام سال ۶۷ یکباره ۳۰ هزارش را به دار آویختند اما تمام نشد. بازهم شکفت. و بازهم دوباره آغاز شد. در قلب‌ها و حافظه‌های خونین جای گرفت. پرچم شد و برای همیشه به اهتزاز درآمد.

نسلی که هفت سال تمام زندان کشید و نام اصلی اش که مصطفی کاشانی بود را

به دژخیمان نگفت و زمانی که به دار آویخته شد نام خود را «علی صادقی» اعلام کرد. می‌خواهید او را بشناسید؟ گزارش آخرین صحنه جاودانگی‌اش را زبان همسلولی‌اش بخوانیم: «ناگهان لحظه‌ای که هیچ‌کس نمی‌خواست، فرارسید و درحالی که علی مشغول صحبت در نشست بود، در سلول را کوبیدند و پاسداری صدا کرد: «علی صادقی» علی به سرعت از جایش بلند شد و گفت: «منم». دژخیم گفت: «آماده‌شو باید بروی!» علی با عجله لباس‌هایش را عوض کرد، لباس نوتر و تمیزتری پوشید، ساعتش را به یکی از بچه‌ها داد و با تک‌تک بچه‌ها روبوسی و خداحافظی کرد. با شوق و ذوق، چنان‌که گویی به سفری زیبا و پرجاذبه می‌رود، همه را در آغوش می‌گرفت. به محض این‌که علی بیرون رفت، سکوت سنگینی سلول را فراگرفت. شاید همه به این جمله علی فکر می‌کردند که: «این تازه اول کار است، دژخیم از این اعدامها زیان خواهد کرد».

چگونه فراموش کنم او را ؟
او را که در دستهایش
باغهای سبز پاکیزگی روئیده بود
و با هر گامش
هیبت کاخی فرو می‌ریخت.
و آن لحظه که پیراهنش پراز مهتابها شد
لبخندش قدحی بود
پراز گل سوری.

این نسل نام‌های گوناگونی دارد. اما همه آنها تا بن استخوان به حرف حنیف معتقدند که «این راه بی‌رهر و نمی‌ماند و همه‌شان به توصیه او هنگام که می‌خواهند بر تیرک دار بوسه زنند به دیگران توصیه می‌کنند: «سرتان را بالا بگیرید».

نام او را می‌خواهید؟ در فراز و نشیب‌های زمانه، هیچ‌کس همه نام‌های او را نمی‌داند. اما از برخی ردهایی داریم. محمدرضا شهیرافتخار یکی از آنها است که درست در

ساعت سه و نیم بعد از ظهر ۱۲ مرداد ۶۷ وقتی که برای به دار آویختن صدایش می‌کنند می‌گوید: «خوب، انقلاب خون می‌خواهد، پس خوش با ما». او همچون خواهر مجاهدش اعظم طاقدره از یک نسل و یک بنیاد است. مگر اعظم هم وقتی در جریان قتل عام سال ۶۷ قرار گرفت نگفت: «تصفیه زندانیان است، همه را می‌کشند. پایداری مجاهدین در برابر آخوندهای غدار به‌بهای خون میسر است و ما باید با خون خود این بها را بپردازیم» این نسل اهل «بها» است. و اگر اعظم در اول شهریور همان سال به دار آویخته شد فرق چندانی با معصومه برانزده ندارد که وقتی او را برای به دار آویختن به میدان عمومی شهر گچساران می‌برند: «دیگر هیچ‌جای بدنش سالم نمانده بود. پشت و کمرش سراسر از آثار ضربات کابل مجروح بود. دیگر قادر نبود روی پاهایش راه برود و با کمک دستهایش خود را این سو و آن سو می‌کشاند». اگر معصومه در گچساران چنین وضعی داشت، برادر مجاهدش بهمن شاکری نیز در ارومیه، پس از دو سال زندان اضافی کشیدن، این چنین به او می‌پیوندد: «بهمن را با عده کثیری از زندانیان به تپه‌های پادگان مالک اشتر سپاه نزدیک دریاچه ارومیه برده و با چوب و چماق و سیخ به جانشان افتادند. به قدری آنها را وحشیانه زده بودند که روستاییان اطراف صدای فریادهایشان را شنیده و به سر تپه‌های اطراف آمده بودند». راستی او با محمدحسین رضانی چه فرقی دارد؟ دانش‌آموز ۱۷ساله اسلام‌آبادی بعد از عملیات فروغ جاویدان دستگیر می‌شود. پس از دو ماه به خانواده‌اش خبر اعدام او را می‌دهند. از آنها می‌خواهند تا بروند و جسد را تحویل بگیرند. بی آن که اجازه برگزاری مجلس یادبودی برایش را داشته باشند. اما... «اما هنگام دفن، وقتی روی جسد را باز کردند، متوجه شدند پاسداران صورت محمدحسین را با رگبار گلوله آن‌چنان متلاشی کرده‌اند که چهره‌اش قابل تشخیص نیست». البته از نظر پاسداران مهم نیست که پدر و مادر داغ‌دیده او قبول نمی‌کنند که جسد مزبور جسد فرزند آنهاست. قاتلان سوگند می‌خورند که: «ما خودمان او را اعدام کرده‌ایم» و این تنها موردی است که بایستی سوگند پاسداران را قبول کرد. اما در ضمن قاتلان هم باید بدانند این نسل نه در نبرد که در وهله اول در انتخابش آن چنان مصمم است که مرگ را به‌سخره می‌گیرد. و مانند جسومه حیدری در ایلام چند دقیقه قبل از

شهادت فرزند خردسالش را شیر می‌دهد و با سرِ افراشته به میدان تیرباران می‌شتابد. زن گورکنی که او را شسته و مثلاً برای دفن آماده کرده آثار این شیر را بر روی پیراهن جسومه دیده است. باورتان می‌شود؟ این همه شقاوت را نمی‌گوییم، استواری در انتخاب و آرمان را می‌گوییم. اما نام دیگر جسومه همان زهرا فلاحتی است. شرح وداع او از زبان یکی از یارانش خواندنی است: «۵ مرداد ۶۷ ساعت ۱۲ شب زهرا در کتابخانهٔ بند با یکی از خواهران مشغول صحبت بود. بلندگوی بند به صدا درآمد و اسم او را خواند. سه‌بار پشت سر هم: «زهرا فلاحتی جهت بازجویی با چشم‌بند به دفتر مراجعه کند». همه به هم خیره شدند. عده‌ای به سمت اتاق زهرا رفتند. او با آرامش مانتویش را پوشید. لبخند بربل چادرش را به سر کرد و راه افتاد. بچه‌ها همه جمع شده بودند و سعی می‌کردند با زهرا خداحافظی کنند. دل همهٔ بچه‌ها می‌لرزید. بغض کرده بودند و نمی‌خواستند باور کنند که دیگر زهرا را نخواهند دید. از پشت بلندگو مجدداً او را صدا کردند. ولی بچه‌ها گوش نمی‌دادند. دختر کوچک یکی از خواهران با ما در بند بود که به زهرا خیلی علاقه داشت. از زیر دست و پای بچه‌ها خودش را به زهرا رساند و معصومانه گفت: «خاله جون کجا میری؟». طفل معصوم ترسیده بود و به شدت گریه می‌کرد. زهرا با محبت او را در آغوش کشید، بوسید و از او خواست که دختر خوبی باشد و مادرش را اذیت نکند. بعد هم قول داد که به زودی بازگردد. یکی از زنان پاسدار بدون این که جرأت کند به داخل بند بیاید، از پشت در دوباره او را صدا کرد. زهرا را تا دم در بند بدرقه کردیم. دم در زهرا ایستاد. لحظه‌ای همهٔ بچه‌ها را نگاه کرد و با استواری یک کوه رفت. چند دقیقه بعد صدای بلندگو بلند شد: «سهیلا محمدرحیمی، هما رادمنش...».

زهرا، یا سهیلا، یا هما. فرقی نمی‌کند. شما می‌توانید این بار او را کس دیگری بنامید. او زنی است از دو پا فلج که به سختی راه می‌رود. اما از همان سال ۶۱ که دستگیر شده است انتخابی بدون اما و اگر داشته است. نامش را طیبه خسروآبادی نوشته‌اند. همان کسی که در قتل‌عام گفت: «من انتخابم را کرده‌ام. غیر از جایی که مجاهدین باشند برایم جهنم است». و یا شیری است به نام زهرا خسروی که در آخرین تماسش با مورس به سلولهای دیگر خبر می‌دهد: «بچه‌ها بیست دقیقه برای

نوشتن وصیتنامه به من وقت داده‌اند، می‌خواهند اعدام کنند. سلام مرا به مسعود و مریم برسانید». او نسرین رجبی است یا فرح اسلامی یا مرضیه رحمتی یا حکیمه ریزوندی. فرقی نمی‌کند. رد اجساد آنها را بر روی تپه‌ای خارج از صالح آباد ایلام می‌دهند. و علیرضا اسلامی برادر فرح که در سالهای بعد به فرح پیوست می‌نویسد: «براساس گفته آنها قبر شماره ۶ متعلق به فرح بود. همراه پدرم با دونفر دیگر به آن جا رفتیم. در گودالی به طول ۱۰ متر اجساد چندین نفر را روی هم ریخته بودند. به طوری که پای یک شهید روی سر شهید دیگر قرار داشت. در این گودال مجاهدین شهید حکیمه ریزوندی، نسرین رجبی، فرح اسلامی، مرضیه رحمتی، جسومه حیدری زاده، نبی مروتی و نصراله بختیاری دفن شده بودند». همگی را بعد از تجاوز به رگبار بسته‌اند. و این همان چیزی است که معادله زندگی و مرگ را تغییر می‌دهد. انسان را از سردرگمی، و عمری به عبث دنبال این دویدن یا از آن یکی فرار کردن، رها می‌کند. و رهایی، شجاعت می‌آفریند. بنابراین تلاش برای ترسانیدن نسلی که مرگ را به سخره گرفته بلاهت است. انسانی که هیولای مرگ را که با شقاوت تمام در یک قدمی‌اش به کمین نشسته به تمسخر می‌گیرد از «کمسیون مرگ» خمینی هم نمی‌ترسد. و مثل زهرا بیژن‌یار بعد از بازگشت از نزد آنان شکلکشان را در می‌آورد و تا آخرین روز زندگی ترانه می‌خواند. زهرا را برادرانی بسیار بود، همچون خودش شاد و شاداب و شجاع. یکی از آنها محسن محمد باقر نام داشت محسن از دو پا فلج بود و با عصا راه می‌رفت. او در یکی از همان روزهای قتل عام می‌گوید: «من حساب همه چیز را کرده‌ام. اگر خواستند مرا دار بزنند اول یک بار پشتک می‌زنم و بعد با عصایم می‌کوبم توی سر "جواد شش‌انگشتی" (پاسدار شقی زندان) بعد می‌روم بالای دار...». حسین فیض‌آبادی برخورداری تکوان دهنده‌تر دارد. آخرین هم‌سلولش نوشته است: «حسین را قبل از اعدام به سلول ما آوردند. مدت‌ها در سلول انفرادی بود و ریشش حسابی بلند شده بود. از ماجرای قتل عام و اعدام‌ها بی‌خبر بود و وقتی به او گفتیم که فردا می‌خواهند اعدام کنند. خندید و گفت: "باید فکری برای ریشم بکنم. اگر اعدام شوم با این ریش توی آن دنیا چه جوابی بدهم؟ تا بتوانم ثابت کنم که آخوند نبوده‌ام می‌برندم به قعر جهنم". آن وقت با اصرار از ما خواست که به ترتیبی

ریشش را بزنییم. بالاخره خودش پیشنهاد کرد که با ناخنگیر ریشش را بزنییم، اما نگذاشت سبیلش را بزنییم و گفت می‌خواهد مثل “موسی” سبیل داشته باشد. صبح روز بعد که نصریان (آخوند مغیثه‌ای، رئیس زندان گوهردشت) برای بردن او آمد وقتی قیافه حسین را دید از شدت تعجب و عصبانیت فریاد کشید و او را برد.»

در این طول و عرض بی‌ارتفاع، این ساحل بارانی ای فرو افتاده بلند ماسه‌های زیر پا حافظه صخره و موج‌اند.

به این ترتیب هر شهید نه تنها در دیروز که امروز و فردا شناور است. زمان را در می‌نوردد و بر آن جاودانه پیروز می‌شود. بی‌شک شهیدان را نباید در ردیف مردگان پنداشت، پس حضور هر شهید دائمی است و حیطة و زمان ممنوعی برای خود نمی‌شناسد. با شهید می‌توانید به پارک بروید. سیگاری چاق کنید و گپی بزنیید. با شهید می‌توانید ساعتها در سکوت و تنهایی قدم بزنیید. با شهید می‌توانید در میدان نبرد حاضر شوید و اطمینان داشته باشید که خنجر خیانتی شما را از پشت هدف قرار نمی‌دهد. می‌توانید روی نیروی جنگندگی شهید حساب کنید می‌توانید روی نیروی برتر اخلاقی او حساب کنید. می‌توانید روی «فرهنگی» که ساخته است حساب کنید و می‌توانید روی تمامیت راهی که رفته‌اید حساب کنید. او گواهی می‌دهد. با یادش، با خاکش و مزارش. با پیراهن به یادگاری مانده‌اش. با تک به تک اعضایش. بی‌جهت نیست که دشمن حتی تحمل برپایی یک مراسم را برای او ندارد. بی‌دلیل نیست که سنگ مزارش را حتی پس از سالهای سال با پتک می‌شکنند. به راستی که او زنده است. زنده‌ای که دیگر دشمن نمی‌تواند شکنجه‌اش کند. نمی‌تواند اعدامش کند. نمی‌تواند زندانش کند. او رها شده و به جاودانگی رسیده است. نه به این دلیل که موجودی آسمانی و بی‌عیب و نقص بوده است. درست برعکس. به این دلیل که با وجود همه این ضعف‌های بشری توانسته است

در لحظه موعود انتخابش را بکند. به تعبیر دیگر این ضعفها نتوانسته‌اند او را درهم بشکنند. او بوده که با انتخاب «مرگ» به توانایی انسان برای پاره کردن زنجیرهای اسارت گواهی داده است

بنابراین شما، یعنی ما، در هر کجا که ایستاده‌ایم می‌توانیم از شهید کمک بگیریم. همراه ماست. با ماست و تضمین راه ما است. با خاطراتی که از او داریم. با عکس‌هایی که از داریم و در آلبوم خود مخفی کرده‌ایم. با بگو و مگوهای که با او داشته‌ایم. او حتی با ضعفهایش گواهی می‌دهد. گواهی می‌دهد تا ما یادمان بماند و علیه فراموشی برخیزیم. علیه زوال، علیه گم‌گشتگی و منجمد شدن در یخبندانی به‌وسعت تاریخ. علیه مسخ‌واژه و «ارزش‌غایی کلمات». کسی که در آرمان خود زنده شود به جاودانگی رسیده است. نه مهابت مرگ او را مقهور کرده و نه کشش‌های اعتیادی ابلهانه که روزمره تکرار می‌شود و ما فقط قربانیان آن هستیم. شهید قوس نفوذناپذیر «دائرة‌السوء» را در هم شکسته و در ابدیتی بی‌منتها به پرواز درآمده است. طائر قدسی است یا مرغ باغ ملکوت؟ هرچه هست پرنده آسمانهای دور است. آسمانهای بی‌سقف.

**چراغ برای تاریکی ست.
آنجا که ایستاده‌ای
روز است.**

**بی‌نیاز
از چراغ،
تو را می‌بینم.**

**تشویش حباب
برای کندن از جزیره کف.**

اندوهسرود برای آنکس که «سنگ»ش را هم تاب نمی آورد

(در حاشیه ویران کردن قطعه ۳۳ بهشت زهرا)

چشم‌هایم پر از زیبایی‌های توست

دستم

پر از نیکی‌ها و بخشندگی‌هایت

دهانم سرشار آوازهایی است که تو خوانده‌ای

و قلبم

– در پیشانی آسمان –

برای کوچکترین ستاره گم

نور دارد.

(از شعر خورشید ماندگار)

از وقتی آخرین عکس مزار «محمد آقا» را در قطعه ۳۳ دیده‌ام دهها بار با خود تکرار کرده‌ام که قلبم برای کوچکترین ستاره گم نور دارد، اما هرگز نمی‌توانم ببخشم کسانی را که حتی از سنگ مزار او در نگذشته‌اند. نمی‌توانم خودم را راضی کنم. هرکاری می‌کنم نمی‌توانم خود را راضی کنم. از زبان حافظ، و به یاد آن کس که اول بار این بیت را در وصف «محمد آقا» خواند، زمزمه کرده‌ام:

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

او ساقی فرخنده فال ما بود، هست، و خواهد بود. یاد صحبتش برای همیشه «سوی ما رهبر آمدی» در نتیجه، غلط یا درست، هرچه به خود نهیب زده‌ام که ببخشم، آخر سر باز هم مغلوب شده‌ام. بعد با بغض اشک‌هایم را پاک کرده‌ام و به این

نتیجه رسیده‌ام که «آنان» در کینه ورزی نسبت به شهیدان بسا بدسگالتر از قاتلان هستند.

خبر را حتماً شنیده‌اید. سازمان بهشت زهراى تهران برای چندمین بار تصمیم به ویران کردن قطعه ۳۳ بهشت زهرا گرفته است. دفعات قبل بر اثر اعتراض گسترده ملی و نیروهای مترقی و خانواده‌های شهیدان مجبور به عقب نشینی شده بود. اما از عکسهای که سایت دانشجویی «آشوب» از آن قطعه منتشر کرده است برمی‌آید که این بار گوش را به تمام اعتراضات بسته و قطعه را ویران کرده‌اند.

طرفه آنکه این بار با ادعای دجالگرانه‌ای به این کار عمیقاً ضدانسانی خود مبادرت کرده‌اند. در اطلاعیه سازمان بهشت زهرا آمده است: «مراجعیین محترم، توجه فرمائید: سازمان بهشت زهرا(س) در حال بهسازی و ساماندهی قبور قطعه ۳۳ که بخشی از آن به‌دفعن ابدان جمعی از مبارزان با رژیم ستم شاهی اختصاص دارد، بوده و قصد دارد با اجرای فعالیت‌های عمرانی و مبلمان شهری و فضای سبز مناسب این قطعه را از وضعیت نیمه متروک به وضعیت قابل قبول و حداقل در شان والای مبارزان و انقلابیون و شهدای پیشگام انقلاب اسلامی درآورد» در حالی که واقعیت مسئله این نیست. می‌خواهند حتی مزار آن بزرگمردان و زنان را نابود کنند. برای این کار هم به یک دروغ مشتمز کننده مبادرت کرده‌اند که گویا از صاحبان قبور(مانند خانواده شهیدانی چون بیژن جزینی، خسرو گل‌سرخ‌ی و هوشنگ ترگل) اجازه گرفته‌اند. سردبیر سایت آشوب در گفتگو با رادیو آلمان در این باره حرفهای روشنگرانه‌ای زده است که در عین حال بسیار دردناک است. او گفته: «طبق تحقیق ما هیچ اجازه‌ای در کار نبوده و در سال هشتاد و سه تعدادی از خانواده‌ها وقتی روابط عمومی بهشت زهرا این پارچه را آنجا می‌زند، می‌روند و به این کار اعتراض می‌کنند و بهشت زهرا از آنها می‌خواهد اعتراض خود را مکتوب کنند. از جمله کسانی که اعتراضشان زیر این مکتوب نوشته شده، مادر ترگل هاست و خیلی آدمهای دیگر. اینها اعتراض کرده و اجازه نداده‌اند». او در قسمت دیگری از گفتگوی خود از مسئولان بهشت زهرا پرسیده است: «اگر شما می‌خواهید اینجا را درست کنید چرا دو طبقه می‌خواهید بکنید؟ می‌گویند اگر دو طبقه کنیم سنگ پایین را می‌آوریم بالا و شیک درست

می‌کنیم و منتی هم سر مردم می‌دارند. اما واقعیت این است که آن بخشی که خراب شده و مربوط به بنیانگزاران مجاهدین خلق است، آباد نشده و هیچ نشانی از آن به بالا منتقل نشده است. هر ادعایی که سازمان بهشت زهرا مربوط به بازسازی دارد کذب محض است» در گزارش دیگری از همین سایت درباره مزار محمد حنیف نژاد می‌خوانیم: «سنگ قبری از محمد حنیف نژاد که بیشتر وجود نداشته! و برای اولین بار است که در این مکان دیده می‌شود».

جای شگفتی ندارد که به خاطر آوریم تخم و ترکه‌های دجالی این کارها را کرده اند که در چند صد متری مزار آن شهیدان برای خود قبه و بارگاه زده است. بتکده ای که حتی علمش نیز دزدی پرچم امام حسین است. پس شادترین روز زندگی ام، اگر که زنده باشم، آن روز است که برویرانه آن بتکده دست افشانی کنم.

وقتی به این نکته رسیدم باز هم حافظ از کابوس آن ملعون مدفون نجاتم داد که «به» خاتم می‌توان زد دم سلیمانی» و تکرار کردم که «به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود». از آن پس برای هزارمین بار دریافتم که. از همه چیز می‌شود کوتاه آمد الا خمینی. همان تبار نفرین شده‌ای که در یک نابهنگامی تاریخی سر از لاک قرون و اعصار به‌در آورد و هیچ رسالتی جز ویرانگری و لوٹ کردن مفاهیم و ارزشهای انسانی ندارد. همان شیخ دین فروشی که «از آن کند اصرار بر خرابی احرار» «چون بقای خود بیند در فنای آزادی».

این بار مزار محمد آقا شعر ساده و گویای «تیرباران شده» از ژاک پره ور با ترجمه خوب شاملو را به یادم آورد.

**گلها، باغها، فواره‌ها، لبخندها
و شیرینی زیست.**

مردی آنجا به خاک افتاده غرقه خون خویش.

خاطره‌ها، گلها، فواره‌ها، باغها

رؤیاهای کودکان

مردی آنجا به خاک افتاده چنان که بسته خونالودی.

گلها، فواره‌ها، باغها، خاطره‌ها
و شیرینی زیستن.

مردی آنجا به خاک افتاده همچون کودکی در خواب.

سامانیان بی‌نام، اندکی از یک جنایت انبوه (درباره شهیدان قتل‌عام ۶۷ در سامان شهر کرد)

تا رود جاری است
اسبی از رویا دارم
و می‌تازم
تا آن دریای دور و بکر
که هرشب در خواب آشفته‌ام می‌کند.
تا رود جاری است
به دیدارت می‌آیم
در دریایی که آرامشم می‌دهد

«این‌جا کسی است پنهان، چون جان و خوشتر از جان...» از وقتی که این شعر مولوی را یافته‌ام صدها بار آن را تکرار کرده‌ام. با خود و در تنهایی‌هایم، در هر نوشته جدیدی که می‌نویسم. در تاروپود هر سطر از شعرهای نوشته و نانوشته‌ام. در جمع و با یارانم. در تصویر هر مزاری که به دستم می‌رسد. با خود تکرار می‌کنم: این‌جا کسی است پنهان. «جان» به صفت جان برایم زیاد «خوش» نبوده است. اما «جان» که راه به «جانان»ی داشته است همیشه شیرین است.

وقتی تصویر مزار شهیدی گمنام را می‌بینم بی‌اختیار یاد کورده‌های می‌افتم بی‌آب، و گمشده در کویری بی‌انتها. با غروب‌هایی بیش از هر زمان دیگر ساکت و سنگین و صبح‌هایی که با آواز هیچ خروسی رنگین نمی‌شود. «زندگان»ش لال و بیگانه و فراموشکار و مردگانش فراموش و تحقیر شده. تحقیر هر شهید دشنام بزرگ زمانه دون است... چیزی که مطلقاً طاقتش را ندارم. نمی‌دانم ظرفیتم کم است یا چیز دیگر. اما، ضمناً، در فراز و نشیب سالیان کار، و در واقع زندگی با شهیدان این احساس نیز در من ریشه دوانده است که کورده خیالیم راهی به دیه‌ی بزرگتر دارد. گاهی البته خشمگین می‌شوم و تصویر مزاری را در روبه‌روی خود قرار می‌دهم و از کسی که در

آن پنهان است می‌پرسم: آیا در پیچ‌پیچ راهها و تنگه‌ها به دیهی می‌رسیم یا نه؟ و تصویر نه‌بازبان بی‌زبانی که به زبان خود «ناکجاآباد» را نشانم می‌دهد که هرچند در دور دست است اما چراغانی است و من می‌توانم تک‌تک چراغهایش را برشمرم. خیال است یا جادو؟ نمی‌دانم. هرچراغش ستاره‌یی است. هراسم می‌گیرد. زمین را ستاره‌باران می‌بینم. ستاره‌هایی مدفون در گوشه‌های پرت خاکهای باغی بی‌نام و یا باغچه کوچکی در حیاط خانه و یا عمق جنگلی دور. هراسم از تهی‌شدن آسمان از ستاره‌هاست. به خلوت‌ترین نقطه عالم، یعنی به زادگاه شعرهایم پناه می‌برم، و از آن‌جا به آسمانی که خالی شده می‌نماید خیره میشوم و عجباً: این آسمان غمزده غرق ستاره‌هاست...

و وقتی درست نگاه می‌کنم دیگر نه شهری دور می‌بینم و نه آسمانی ژرف. تنها یک فضا حس می‌شود. فضایی آن‌چنان گسترده و بی‌مرز که بی‌انتهایش آدمی را سفری دیگر وامی‌دارد. کوله‌بارم، یعنی دفترم، را برمی‌دارم و راهی می‌شوم. نه با پای پیاده که که سوار بر اسبی رهوار که یالهایش شالی است سپید و بلند که شانه‌های پهن هوا را می‌پوشاند.

تنها هستم، تنهای تنها. و در پایان راهی که نمی‌دانم در مرکز کدام کهکشان است انبوهی از زن و مرد و کوچک و بزرگ می‌یابم شادان و دست‌افشان و پایکوبان. سربرآورده از بلندای خاک و تکیه‌زده برعرشی زیننده.

دفترهایم را رها می‌کنم. تک‌تک برگهایش را به باد می‌سپرم. تصویرهای پنهانیش را به دیوارها می‌زنم و بی‌هیچ خوفی از بادهای هرزه رهایشان می‌کنم. در پس کابوسهایی که رنگ زخمهایی کبود را دارند آرامشی سبز نهفته است. آرامشی راه برده به یقینی خوش. از کابوس فراموشی و فراموش‌شدگی تصاویر رها شده‌ام. اینک تصویری را یافته‌ام که در واقع گمشده‌یی بوده است. گمشده‌یی که اکنون باز یافته‌یی است. از لذت این بقا جانم لبریز می‌شود. و باز دوباره و صدباره می‌خوانم: «چون جان و خوشتر از جان...»

و حالا، بعد از یافتن گورهایی از تهران و رشت و گرگان و اراک و اهواز و... نوبت به سامان از توابع شهرکرد رسیده است. نوبتی که باز هم هشداردهنده است و

آگاه‌کننده. به راستی «جهان‌خبردار نشد» در جریان سیاه‌ترین قتل‌عام تاریخ ایران در سال ۶۷ بر اسیران ما چه گذشت، اما آیا ما خودمان خبردار شدیم؟ بیشتر تصویر گورهایی که از ایران برایم فرستاده شده‌اند متعلق به شهیدان قتل‌عام سال ۶۷ در سامان است. و حتماً که نه همه آنها، و به یقین بخشی از آن هم بیداد. سامانیان بی‌نام. سامان یافته و جاودانه. خفته در تابوتی از سرو. به قول حافظ «بی‌جرم و بی‌جنایت، بی‌جرم و بی‌جنایت» آه که چه سنگدلی خونینی در بطن این ارتجاع پلید آخوندی نهفته است... و چه دون‌ترند آنان که برآخوندهای بزک کرده دل می‌بندند و سودای به‌بند بستن ما را در لیستهای سیاه خود به بند دارند:

ثبت کن نامم را در دفتر شروران!

قلب من در باد غارت شد

وقت فرود شلاق،

وقت افراشتن دار،

وقت وزیدن زهر

به هر حال خوشحالم که شهیدی را بازیافته‌ام. در واقع من بازیافته‌یی را دریافت کرده‌ام. با توضیحاتی هنوز اندک و ناقص. اما چه باک؟ و چرا در انتظار روزی بمانم که تکمیل شده‌اش را در معرض قضاوت قرار دهم. با همین اندازه توضیح هم کافی است که هر کس «خبردار» شود بر ما چه گذشته است. بر اسیران و شهیدانمان و بر «زندگان»ی که راه می‌سپرنند و توشه‌یی جز یاد یاران ندارند.

به هریک از آنها، هم‌چون من، دهها بار خیره شوید. نهراسید و خیره‌تر بنگریدشان. با آنها حرف بزنید. حرف بزنید تا خودتان از تنهایی به درآیید. با آنها نیست که سخن می‌گویید. با وجدان آگاه خودتان است که رودررو شده‌اید. و اگر دیدید که آنها به شما خندیدند بدانید که پایان زوال را جشن گرفته‌اید. و آن‌گاه چون من بخوانید:

قطره در دریا گم نخواهد بود و ما در جستجوی شما فراموش نخواهیم کرد چهره‌های قاتلان را

خواهر مجاهد شهید گمنام

محل تولد: نامعلوم

محل شهادت: زندان شهرکرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۷/۶

محل دفن: شهرکرد

تنها یک اثر سیمانی از این گور باقی مانده که متأسفانه توسط گورهای دیگر قسمت اعظم آن پوشانده شده است. این گور به همت مادر یکی از شهیدان و قاری قرآنی که برای خواندن قرآن بر مزار شهیدان دعوت شده بوده در اذهان باقی مانده است.

مجاهد شهید محمود موسویان

محل تولد: شهرکرد (چهارمحال و بختیاری)

محل شهادت: زندان شهرکرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۷/۶

محل دفن: شهرکرد

مجاهد شهید: بهرام پورهاشمی

محل تولد: شهرکرد

محل شهادت: زندان شهرکرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۷/۶

محل دفن: شهرکرد

خانواده این شهید را از گذاشتن سنگ قبر و حتی نوشتن نام شهید محروم نموده و تا به حال سه بار اقدام به تخریب گور این شهید کرده‌اند. در نهایت یک چنین اثر سیمانی به شکل گنبد از مزار باقی مانده است.

مجاهد شهید بهروز یعقوبی

محل تولد: سامان (چهارمحال و بختیاری)

محل شهادت: زندان شهرکرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۷/۶

محل دفن: شهرکرد

فدایی شهید:

فریدون محمدی

محل تولد: سامان

محل شهادت: نامعلوم

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴

محل دفن: سامان

این شهید همان‌طور که در عکس مشخص است بدون داشتن نام در پشت تپه‌های دور افتاده توسط پاسداران جنایتکار دفن شده است.

مجاهد شهید مسعود اسد سامانی که در سال ۱۳۶۱ زیر شکنجه در اصفهان به شهادت رسید

مجاهد شهید سیف‌الله شیخ سامانی

محل تولد: سامان (چهارمحال و بختیاری)

محل شهادت: زندان اصفهان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۸/۸

محل دفن: سامان

پاسداران در شب پس از تدفین شهید سیف‌الله در گورستان عمومی به سر گور او می‌روند و با کندن گور پیکر پاکش را به بیرون می‌اندازند. خانواده او به ناچار او را در محلی دور افتاده دوباره به خاک می‌سپرند و پس از سالها فشار توسط خانواده سنگ قبری برای وی گذاشته شد.

مجاهد شهید فریدون رحمانی

محل تولد: سامان (چهارمحال و بختیاری)

محل شهادت: زندان شهرکرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۷/۶

محل دفن: شهرکرد

نقشها و سنگها

تصاویری از مزارهای شکسته شده شهیدان مجاهد
خلق توسط مزدوران رژیم آخوندی

برخی مزارهای شکسته شده شهیدان زمان شاه

























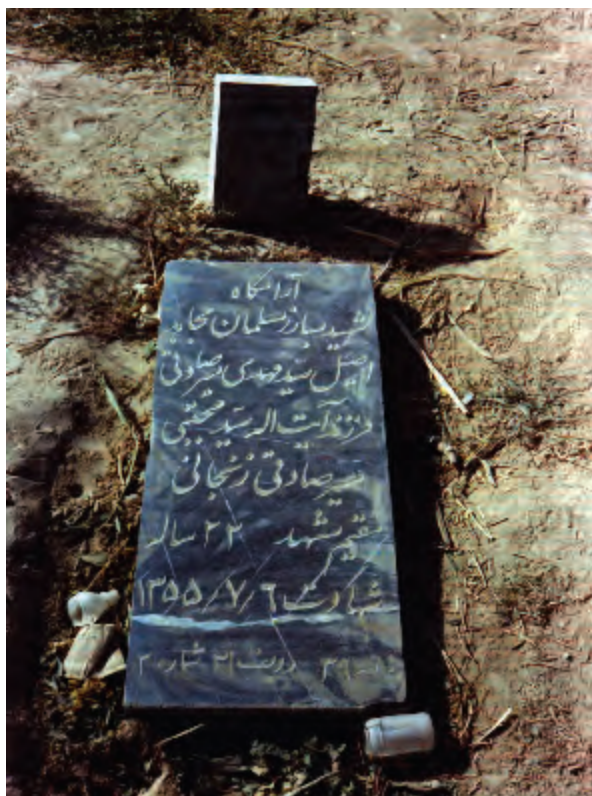




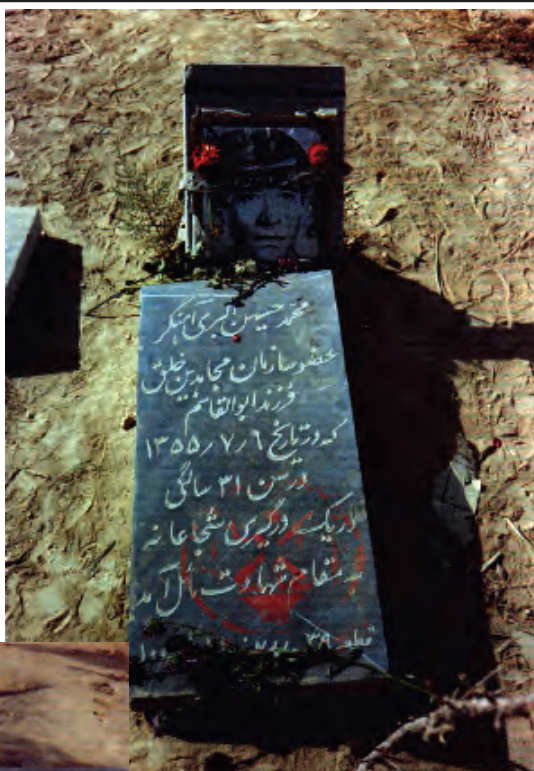


















مزار برخی شهیدان مجاهد خلق در بهشت زهراى تهران (از سال ۶۰ تا ۶۷)

توضیح: عکسها مربوط به قطعه ۴۱ بهشت زهرا می‌باشد. سنگ بیشتر مزارها شکسته شده و خانواده‌های مجاهدین دوباره روی آنها سنگ گذاشته‌اند.

به هیچ وجه اجازه بازسازی قطعه را به خانواده‌ها نمی‌دهند. برخی از خانواده‌ها برای جلوگیری از شکسته شدن سنگ مزارها برای شهیدان خود به جای سنگ روی مزارها آهن گذاشته‌اند.



مزار شهیدان ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ (عاشورای مجاهدین)



مزار مجاهد شهید بتول فقیه دزفولی







مزار
مجاهد
شهید
اکبر
طریقی



مزار
مجاهد
شهید
مسعود
پازن



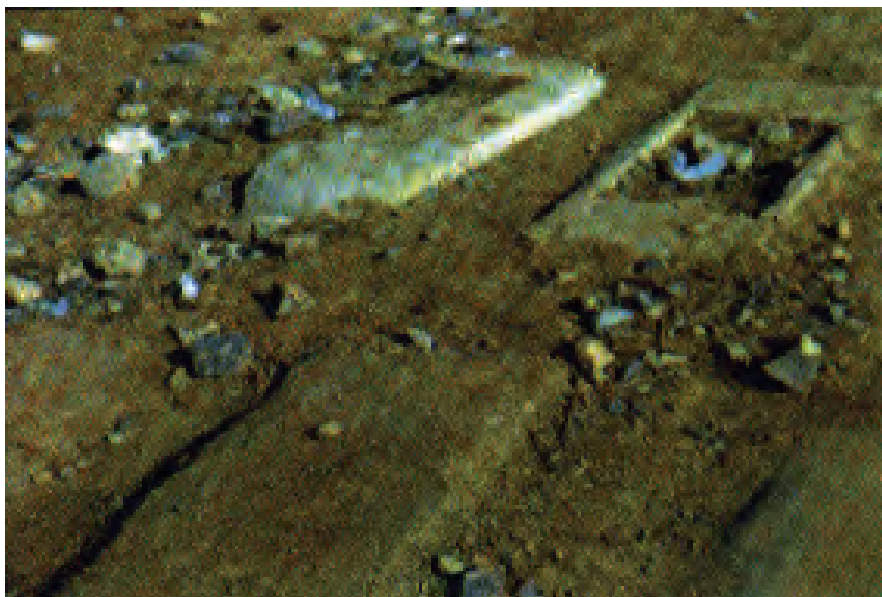
مجاهد شهید علیرضا حاجی آقا از زندانیان همدوره غلامرضا سرخیلی می‌باشد که قبر هردو کنار هم است. البته علیرضا در سالهای بعد اعدام شده است.





مزار شهیدان مجاهد خلق در خانه‌ها و باغها و گورستانهای شهرهای مختلف







برخی تصاویر از مزار شهیدان در گورستان خاوران و بهشت زهرا (تهران)

























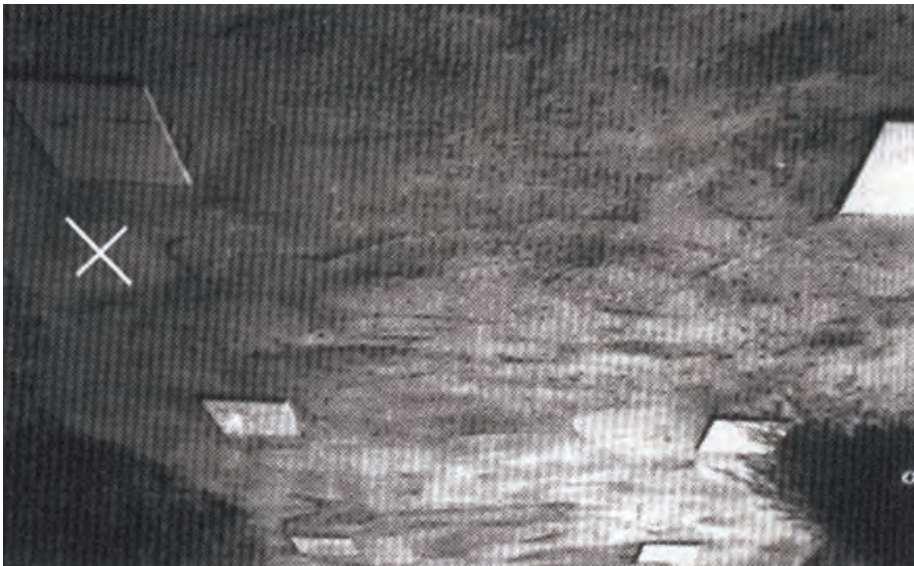




برخی تصاویر از مزارهای شناخته شده شهیدان در گورستانهای تهران و شهرستانها



مزار مجاهد شهید سکینه دلفی (اهواز)



۱۳ مرداد ۶۷

من ملحقه اقوامی هستم
دارم راه رنج و حکم اعدای من
اولین عیب من اینست که

اعمال من در راه
جهت مرد مؤمن با تو بودم
که چون مرگش رسیدن بگرد



مزار
مجاهد
شهید
ملیحه
اقوامی
(تهران)

مزار
مجاهد
شهید
منوچهر
سلیمی
(تهران)



مزار
مجاهد
شهید
محمد
اشرف پور
(تهران)



مزار
مجاهد
شهید
فربیا
شفیعی
چیلا
کجانی
(تهران)



مزار
مجاهد
شهید
رضا
جهرمی
(تهران)

مزار
مجاهد
شهید
مسعود
امیری
(تهران)

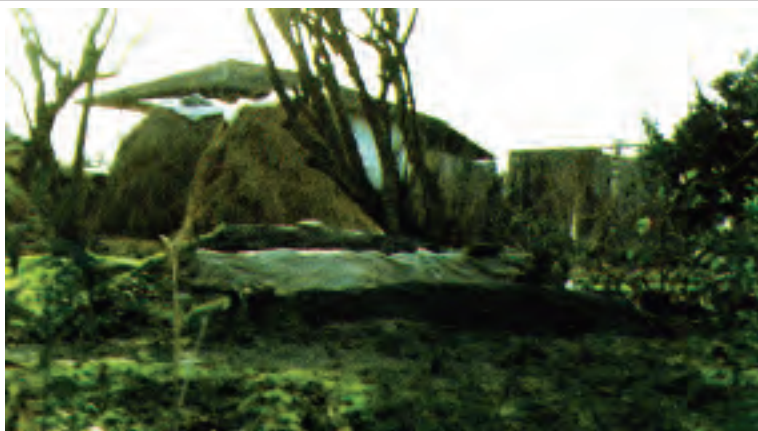


مزار
مجاهد
شهید
مهرداد
صادق
(تهران)

مزار
مجاهد
شهید
مریم
مواسات
(تهران)



مزار
مجاهد
شهید
محمد رضا
طلوع
شریفی
(تهران)



مزار
مجاهد
شهید
علیرضا
آهنگری
(گرگان)

مزار مجاهد شهید اکبر عدالتیان مزار مجاهد شهید مهدی شریفیان
فروتن (تهران) (مشهد)



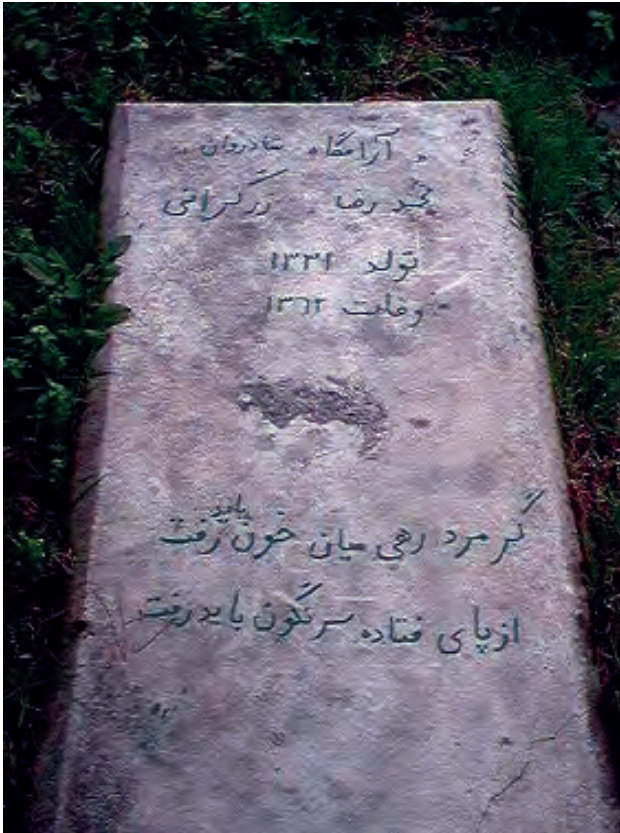


مزار مجاهد شهید جعفر هوشمند (تهران - قطعه ۱۰۶ شهید قتل عام ۱۳۶۷)

مزار
مجاهد
شهید
حمید
یاوری
سرتختی
(کرمانشاه)



برخی مزارهای پیدا شده در شهرهای مختلف

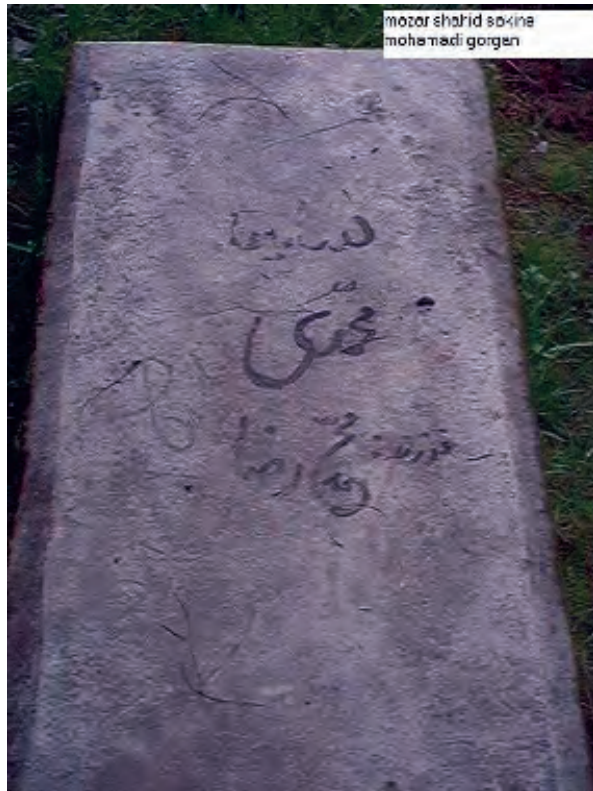


گر مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس
خود راه بگویدت که چون باید رفت

برخی مزارهای پیدا شده در جنگلهای گرگان



مزار
مجاهد
شهید
سکینه
محمدی
(جنگلهای
گرگان)



mazar shahid abrahim pour dar jangal azamdi gorgan



مزار پدر
مجاهد
شهید
محمد علی
رحیم نژاد
(گرگان)



مزار
مجاهد
شهید
ترانه
رحیم نژاد
(جنگلهای
گرگان)



مزار
مجاهد
شهید
عباس
حسینی
(جنگلهای
گرگان)



مزار
مجاهد
شهید
فرهاد
کریمی
(جنگلهای
گرگان)
از شهیدان
قتل عام
۱۳۶۷

مزار یک
مجاهد
شهید
گمنام
(جنگلهای
گرگان)



مزار چند مجاهد شهید (جنگلهای گرگان)

مزار
مجاهد
شهید
صادق
پایدار
(جنگلهای
گرگان)



مزار چند
مجاهد
شهید
(جنگلهای
گرگان)





mazar sadagh paydar
goran

مزار
مجاهد
شهید
صادق
پایدار
(جنگلهای
گرگان)



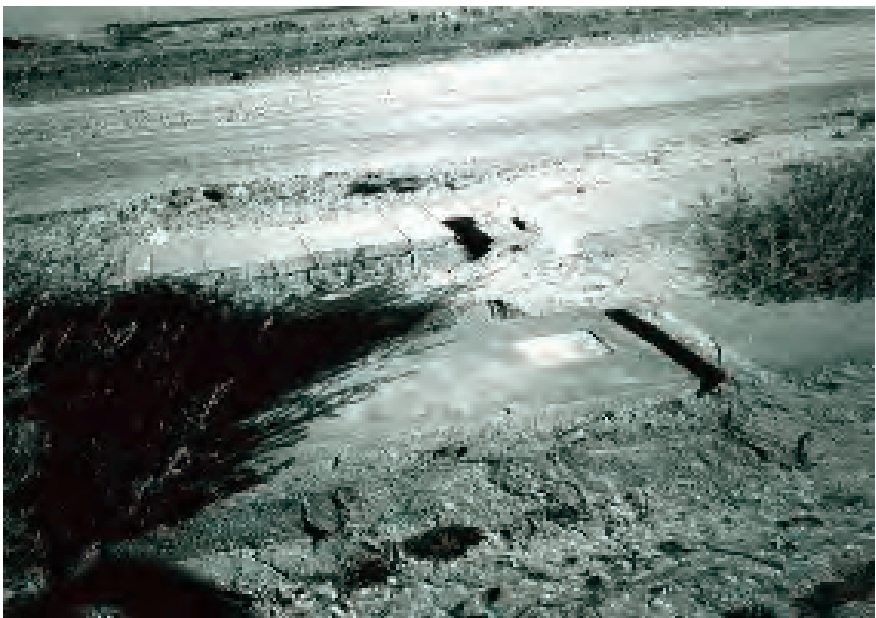
mazar yek mahad
shahid goman
goran

مزار یک
مجاهد
شهید گمنام
(جنگلهای
گرگان)

برخی مزارهای پیدا شده در اهواز



مزار چند مجاهد شهید در پشت یک کارخانه خارج از شهر در اهواز



مزار چند مجاهد شهید در پشت یک کارخانه خارج از شهر در اهواز مزار چند
مجاهد شهید در پشت یک کارخانه خارج از شهر در اهواز

برخی مزارهای پیدا شده در رشت

گورهای جمعی شهیدان قتل شده در سال ۱۳۶۷ در شهر رشت
آدرس محل گورستان: رشت خیابان لاهیجان گورستان شهر به نام
تازه آباد .





مزار
چند
مجاهد
شهید
در
گورستان
تازه آباد
رشت

برخی مزارهای پیدا شده در تبریز



مزار چند مجاهد شهید در یکی از گورستانهای تبریز

درمسافرتی که اخیرا به ایران داشتم . قبرستان تبریز را بازدید کردم و این عکس ها را گرفتم. این عکسی از قبرهای اعضای مجاهدین خلق است . به این قبرها هیچ توجهی نمی‌شود. تنها پلاکاردهایی با نام بر روی چند قبر وجود دارد و اکثر پلاکاردها نوشته هایشان بیرنگ شده و قابل خواندن نیست. به من گفتند که به کسانی که به این قبرستان می آیند گاردها به چشم مظنون نگاه می‌کنند. هیچ گلی در آن جا گذاشته نشده بود و هیچ کسی هم برسر قبرها دیده نمی‌شد

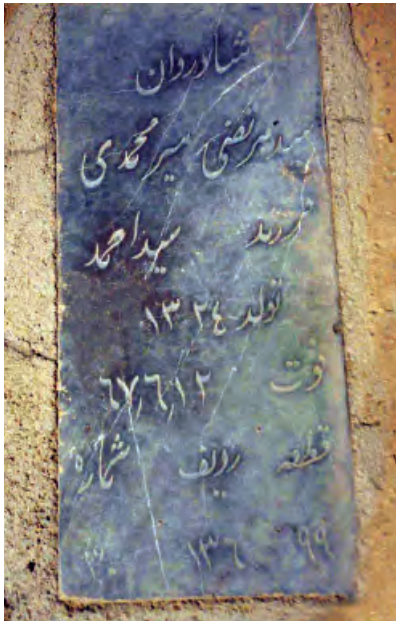
آیدین فتح علی زاده www.iranaian.com

برخی مزارهای پیدا شده در مشهد

عکسهایی که در زیر ملاحظه می‌کنید توسط یکی از هواداران مجاهدین برای ما ارسال شده است. این هوادار در نامه خود نوشته است: عکسها از یکی از گورهای جمعی شهدا در بهشت رضای مشهد است در ادامه نامه آمده است: «به راستی هیچ‌کس نمی‌داند که کدامیک از این عزیزان در این گور جمعی خفته است. ولی هر خانواده یک گور فرضی برای فرزند یا همسر شهیدش در نظر گرفته است...»







مزار مجاهد شهید مرتضی میر محمدی



مزار مجاهد شهید محمد یوسفی



مزار مجاهد شهید محمدرضا مجیدی



مزار
مجاهد
شهید
علی
حقوردی



مزار مجاهد شهید فرامرز عیوضی

برخی مزارهای پیدا شده در اراک



آدرس: اراک. گورستان

بهشت زهرا، قطعه ۷

ضلع جنوبي

گزارش ضمیمه

عکسها: روز بیست

و هفتم مرداد ماه

۳۸۴ ساعت ۱۲/۳۰ وارد

شهرستان اراک شدیم. به

اتفاق دوست و همکارم به

خانه پدرش که ساکن این

شهر بودند رفتیم. بعد

از صرف نهار و رفع خستگی ساعت ۱۶ به طرف کوه مودر واقع در ضلع شمالی شهر به راه

افتادیم. در مسیر باغهای انگور متعددی وجود داشت که نام این کوه گرفته شده از همین

درختان انگور (مو) بود.

در یکی از باغها پیرمرد ساده دلی برخورد کردیم که برایشان انگور آورد و با لهجه شیرینش از

خاطراتش برایشان گفت و چندین بیت برایشان زمزمه کرد. به دامنه کوه مودر که رسیدیم همه

چیز رنگ و بوی دیگری داشت. کلمات و واژهها در اوج معنایی خود قرار داشتند. شجاعت.

غربت. تنهایی. صبر و شقاوت.

در دامن این کوه ۹ تن از رشیدترین و شجاع ترین فرزندان خلق که به دستور خمینی سفاک و

توسط پلیدترین و خونخوارترین افراد و به شهادت رسیده اند جای گرفته بودند. شهدایی که

هیچ نام و نشانی از آنها وجود نداشت و حتی صورت قبری که با سیمان توسط خانواده های

شهدا درست شده بود با خباثت تمام خراب شده بود. آری آجا واژهها در تمامیت معنایی خود

قرار داشتند. عنصر مجاهد در اوج شجاعت و شهامت. همچون کوهی استوار در مقابل

خونخواران حاکم... و از سوی دیگر صبر و شکیبایی مادران و پدران و خانواده هایی که حتی به

سنگ مزار فرزندانیشان هم رحم نکرده و آنها را ویران کرده بودند.

در این منطقه گذشته از مزار شهیدان تعدادی از سنگ قبور مردم عادی را نیز شکسته اند تا

معلوم نشود مربوط به چه کسی است. علاوه بر آن قسمتهایی را که درختکاری شده خشک

می کنند تا بعد از مدتی آجا را با خاک یکسان کنند.

من و دوستم با برگ انگورهایی که آورده بودیم قبور شهدا را مزین نمودیم و با آنها عهد کردیم

که تا حلق آرمان آنها از پای ننشینیم













برخی مزارهای پیدا شده در سامان (شهر کرد)



مزار مجاهد شهید محمود موسویان



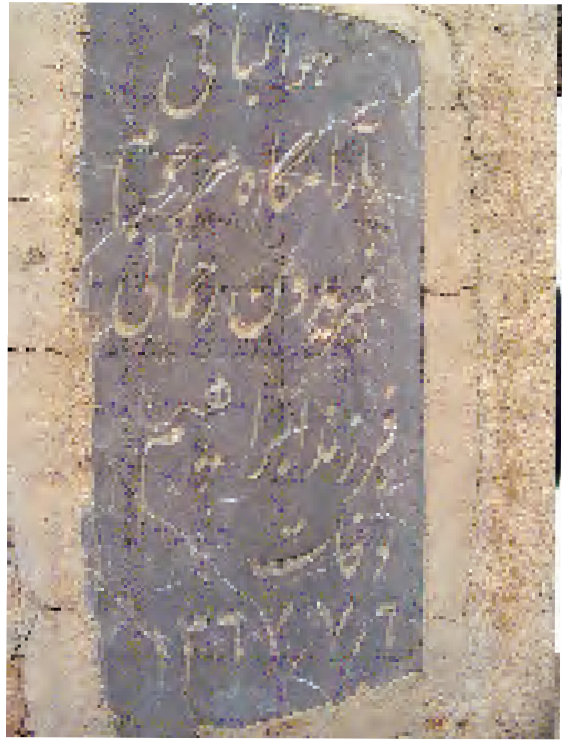
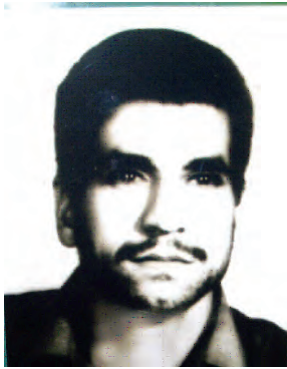
مزار یک خواهر مجاهد، شهید گمنام در یکی از گورستانهای شهر کرد (سامان)



مزار
مجاهد
شهید
بهرام
پورهایمی



مزار چند مجاهد شهید بهروز یعقوبی



مزار مجاهد شهید فریدون رحمانی



مزار
مجاهد
شهید
سیف الله
شیخ سامانی

اجساد در گورهای جمعی

اجساد پیدا شده در یک گور جمعی
در تهران





اجساد پیدا شده در یک گور جمعی در تهران



در این عکس که در سال ۶۷، پس از کشف یک گور جمعی در حوالی تهران گرفته شده، چهره یکی از شهیدان و پای یک شهید دیگر دیده می شود. به دنبال انتشار این عکس در نشریه مجاهد شماره ۴۰۲، خانواده این شهید چهره فرزند خود، مجاهد شهید یوسف هبیدی را شناسایی نموده و مشخصات او را برای نشریه مجاهد ارسال کردند.

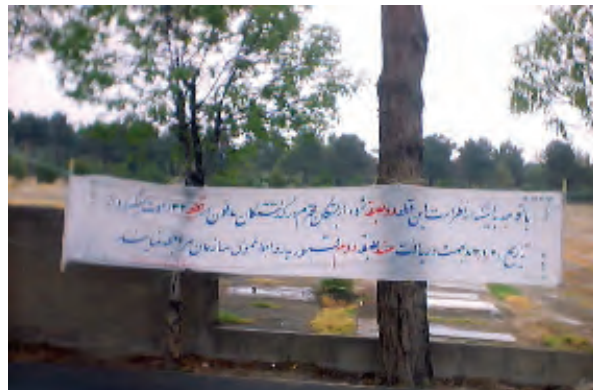
خانواده هبیدی تا پیش از انتشار این عکس در نشریه مجاهد از سرنوشت فرزندشان بی خبر بودند. با شناسایی این عکس از سوی خانواده هبیدی مشخص شد که جلاخان خمینی، یوسف را به مدت ۷ سال در سیاهچالهای خود نگهداشته بودند... (او) براساس طرح رژیم برای قتل عام زندانیان سیاسی، به عنوان «زندانی خطرناک» از زندانهای شهرستانها به اوین و گهردشت منتقل شده بود»

نقل از صفحه ۲۱۳ کتاب قتل عام زندانیان سیاسی
از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران

تخریب قطعه ۳۳ بهشت زهراى تهران



نمای جمعی از قطعه ۳۳ بهشت زهرا_ تهران























روزی که خلق بدانند...

گل گذاری بر سر مزار مجاهدین شهید

گل گذاری بر سر مزار مجاهد بنیانگذار محمد حنیف نژاد



گل گذاری بر سر مزار مجاهد بنیانگذار سعید محسن



گل گذاری
بر سر مزار
مجاهد
شهید
سعید
صفار



گل
گذاری
بر سر مزار
مجاهد
شهید
پرویز
ذوالفقاری



شانزدهمین یادمان قتل عام تابستان ۱۳۶۷
تصاویری از گورستان خاوران مرداد ۱۳۸۳







تجمع خانواده های شهیدان در گورستان خاوران - شهر یور ۸۴

















چهره قاتلان



علی خامنه ای: ولی فقیه ارتجاع





علی اکبر رفسنجانی



محمد خاتمی



اسدالله لاجوردی: رئیس زندان
اوین (سردخیم)



عبدالکریم موسوی اردبیلی: رئیس سابق
قوه قضایی



علی فلاحیان: وزیر اطلاعات سابق



محمد محمدی ریشه‌ری: وزیر اطلاعات سابق



**غلامحسین محسنی اژه‌ای: وزیر
اطلاعات**



**غلامعلی دری نجف آبادی: وزیر اطلاعات
سابق**



علی اکبر ولایتی: وزیر امور خارجه سابق



علی رازینی: رئیس دیوان عدالت اداری



مصطفی پورمحمدی: وزیر کشور



حسن حبیبی: وزیر دادگستری سابق



علی یونسی: وزیر اطلاعات سابق



اسماعیل شوشتری: وزیر دادگستری سابق



ابراهیم رئیسی: رئیس سازمان بازرسی کل کشور



محمدی گیلانی: حاکم شرع و رئیس دادگاه انقلاب



عباس عبادتی: مقام دادستانی وقت در زمان قتل عام سیاسی



موسوی خوئینی‌ها: دادستان وقت هنگام قتل عام زندانیان سیاسی



علی ربیعی: مقام ارشد امنیتی رژیم



سعید جغاریان: مقام امنیتی و سربازجو



**حسین شریعتمداری: نماینده ولی فقیه در
روزنامه کیهان و بازجو و شکنجه گر**



**محمد شریعتمداری: وزیر بازرگانی و
بازجو شکنجه گر**



خسرو تهرانی: مقام امنیتی و شکنجه گر



**مجتبی حلوائی: دادیار زندان اوین و
شکنجه گر**

به همین قلم :

شعرها:

- با خشم پرتلاطم نهنگان
- هول در صبح عاشقان
- پرندۀ زندان
- اشرفی‌ها
- عبور
- عبور از چشمهای بی‌آواز پائیز
- فردا زنی است که آمده است
- با شقیقه‌ای از شقایق
- پنجره ای به صبحگاه آتش

قصه‌ها:

- دفينۀ آن سوی هاویه
- پرواز ماهی کوچک
- خروب
- سوری سرو
- راه سراسر گل سرخ
- برباد و بعد...
- این خاتم سلیمانی

مقاله، گزارش و تحقیق:

- چونان رودی از پلنگان بی‌نام (دربارهٔ چند شهید)
- جنایت‌های پنهان (روایتی نانوشته از جنایت‌های رژیم آخوندی)
- راه‌های پیموده و ناپیموده (گزیدهٔ نوشته‌های ادبی)
- پرواز در خاطره‌ها (خاطرات سرهنگ بهزاد معزی)

